عقل اشکم نبود در رهٔ او چهره زنان | که بپابوس قدمش جان ز تن آید بیرون
گر ترا میل دل و جانست بیفشان ز رخ زلف | که دو صد جان و دل از یک شکن آید بیرون
از خضر چشمه بظلمت شده پنهان و ترا | چشمه خضر ز چاه ذقن آید بیرون
خون نشد از عارض گلگون تو بر خاک بریخت | لاله از بهر چه خونین کفن آید بیرون
پرده از راز دل خویش رهایی بگشای | حفظ نتوان چو سخن از دهن آید بیرون

و له

نه مژگانم بخون سرخ و نه اشکم چون انار است این | که از روی گلی در دیده من خار خار است این
ز خون داغ دلها در دامنم هر سو گلی دا شد | کنار من ندانم یا کنار لاله زار است این
برای جان چو گل غنچه خود را غنیمت دان | که از پیکان خون آلوده آن گل یادگار است
بخون چشم منقش روز و شب سایم بپای تو | بود چشم منت بر پای یا نقش نگار است این
ز هر کاری شدم بیکار و کار عشق می‌ورزم | جز این کاری ندارم وه نمیدانم چه کار است
سیه شد روزم از آه و ز زلفش روزگار من | پریشان است حیرانم چه روز و روزگار است
رهایی را گلو تر شد ز آب حسرت تیغش | بکام جان او دایم چه آب خوشگوار است این

و له

عکسی بود ز ابروی نازک نهال من | باریک بین که رفته در خیال من

[illegible]

از آنشبان چمن تو بر دار جون کنم ... دست جفای عشق تو بشکست بال من
جشمت بغمزه پرسش حالم نمیکند ... کافر دلست رحم ندارد بحال من
کردم زتنکی دهنش غنچه را سوال ... لعلش بخنده کفت جواب سوال من
هرچند مصحف رخ او باز میکنم ... جز میم و نون و دال نیاید بفال من
بال جو نال من بخم زلف بسته ... کردن بکشی جکونه کنی از وبال من
سلطان ملک عشق رهایی کنون منم ... هرسو برند نامه شعرم مثال من

ولہ

جون لاله برایی اکر ای کل ز کل من ... روشن شود شاید که شود سوز دل من
جون لاله از دو بوی دل سوخته اید ... هر کل که پس از مرک بروید ز کل من
بنوشته سجل خط عذار تو بخونم ... از لعل لبت مهر کن آخر سجل من
مهر رخ تو شعله کشد جون کلم از کل ... این است شب هجر تو شمع جکل من
آزرده ام از ناله پیکافه در او را ... جوینده رضای دل از شان بحل من
بکسیت ز هم زلف تو سررشته دل را ... با انکه جز ان نیست بکسی دل کسل من
اشفتکی کز سر آن زلف کشیدم ... دانم من دیوانه ربایی و دل من

ولہ

بی غنچه دهانت ای ماه پیکر من
کردیده جامه جان صد چاک در بر من

در دو رلبت ای صنم پسیبه من | تا چند رود خون دل از چشم تر من
اید بنظر سوخته خون پرده چشم | یا خون شده و بسته بر ویش جگر من
بر خاک حریم تو بسوزم سود دلرا | تا وارهد از بار دل و درد سر من
از بیم خودی خاک ره با دفنایم | تا بر سر کویش نگذارد اثر من
روگریه کنان بر قدمت می نهم و است | با خاک یکی در نظرت بیم و رز من
هر چند که بریزم گهر از دیده بپا بیست | ظاهر نشود پیش تو اصل گهر من
بستم نظر از جمله آفاق رهایی | زان روی که جز دی نبود در نظر من

و له

رویت بهیچ واسطه دیدن نمیتوان | چشمت بهیچ وجه رسیدن نمیتوان
دارم هوای دیدن رویت بسی و لی | از بیم غیر سوی تو دیدن نمیتوان
سریست رمز عشق که با صد زبان و گوش | گفتن نمیتوان و شنیدن نمیتوان
دل از پی خدنگ تو پرواز میکند | لیکن ببال غیر پریدن نمیتوان
دل داد جان خویش روان بغمزه اش | بی نیم جان چو مرغ طپیدن نمیتوان
خون میخوری چو غنچه رهای ولی چه سود | کز لعل او بکام رسیدن نمیتوان

و له

ای پیش لب تو غنچه باز و یا خوش
ای فلک زین پیش چون بیتی از رویش
ای خون تو کان تیر ام اخون ای یار دوران
تو آن چشم او در کوی جادوی کن
ای که شد موی سفید تر زلف سیاه
و سفیدی یا بیت میل سیه روی کن
یا زین تو بود که یک بی دل جان از اول دل
دل بجو هر جا که باشد ترک و طبیب کن
دل بجو هر جا که باشد ترک و ترشی را لایق نیست
گوش و دوران خون چیره و وحش کوی کن
ای یار ای لب به بند ابک خوش

و له

بر فروز اتش بجان از ای صنم تا بان من
مر چه جز مهر تو باشد اتش اندر وی فکن
جان عاشق را لب معشوق کام دل بس است
بلبلان را هیچ کاری نیست با سرو و چمن
از دهان تنگ او یکباره کس آگه نشد
ماند مخفی از همه آفاق چون راز دهن
یار با اغیار شادان متصل در گشت باغ
مانده ما و دل بهم در گوشه بیت الحزن
بی صبر پاره ام ار گر نوازی چاره کن
ای که بیدردی دهی صد بار هر جائی پیرهن
از من بسوی تو چو غم زار و زار و گریزی
از زمان ناله در پای تو کل بی چمن
از وجود کثرت و وحدت نی بادم

در هجر تا کی سوزیم ای ماه مهرافروز من / از بعد سالی رخ نما ای روی تو نوروز من

لعل تو آتش زد بجان سوزش بجان دارم نهان / ای دیده ای می فشان بر آتش جانسوز من

روزم ندانم همچو شب در مهرش از بهر چه شد / عکسی فتاد از زلف او گویا بردی روز من

ظاهر نمیشد ذره در دل مرا از دو سه / روی چو خورشید تو شد استاد آموز من

خیل سرشک از هر طرف بر روی من صف میکشد / روی زمین خواهد گرفت این لشکر فیروز من

خواهم رهایی گر خدا نیکو شود درد سرا / امروز من فردای من فردای من امروز من

وله

گردست سیه روزم از زلف شب او / آورده بلب جان مرا خال لب او

هر چند به نجاتش نرسد دست کسی را / از پای نشستن نتوان در طلب او

زلفش سبب جاذب دل اهل نظر شد / با او نرسد هیچ کسی بی سبب او

نخل قدش از گریه عاشق برآمد / زانروی برنگ جگر آید رطب او

هردم شود از لعل تو پر خون دل پر شم / اینست بدوران تو جام طرب او

شرع است ادب تو از آن باش مودب / زنهار بیندیش ز ترک ادب او

گفتن نتوان یاد منش هیچ رهایی / چون لب نتهی تا لب خود را بلب او

وله

کردم گردن کشی من نقش دیگر د[illegible]

بخام کز درچمن از خنده نگشاید دهن

بهر دیدار تو می آیند خلق از هر طرف

ای شه خوبان هزار اطراف رفع بر سیل

لب بدندان میگزند از روی شکر خایان همه

طوطی طبع رهایی چون درآید در سخن

وله

ای لعل روح پرور جانان خویشتن

دلگیر گشته ام دگر از جان خویشتن

تا کی توان گریست رسید از دو تا کردست

شویم دگر ز دیده گریبان خویشتن

[illegible]

اشفته میکنی دل جمعی [illegible]

کم روی باد زلف پریشان خویشتن

چون زلف دلدار نگار دامان تو [illegible]

چون غنچه پرده پیش گریبان خویشتن

با هیچکس نکوئی رهایی مخور دل

روشن ساز آتش پنهان خویشتن

صد نالهٔ [illegible] و صد عجب ز دامان خویشتن

وله

[illegible]

با انکه یک نظر نتوان دید روی او
هرگز نمی‌رود ز دلم آرزوی او

سوز دل مرا که برش عرضه داشتی
گر آب دیده را نشدی راه بسوی او

با خود ز بوی گل بجه پیمان ایم ای رفیق
بیخود مشام جان مرا کرده بوی او

از می چه سود غنچه گلرا که میزند
جام لب تو سنگ ستم بر سبوی او

حسن گل از مشابهت رنگ و بوی تست
رو بتو کرد آب لطافت بجوی او

خویش ز نازکی نتوان گفت برگ گل
کان هست غرق در عرق از شرم خوی او

با انکه گشته است رهائی تخلصم
وابسته است رشتهٔ جانم بموی او

وله

از بسکه دلکش است جمال نکوی او
بی اختیار میکشدم دل بسوی او

خونها کزین دو دیده بر دیم رسیده است
بی روی او چگونه بیارم بروی او

با انکه مرده را دمش جان دهد ز لب
بر لب رسید جان من از آرزوی او

خون میرود ز چشم صراحی بجای اشک
از بس شکسته است گره در گلوی او

یکدم ز جان طراوتش خون کم نمیشود
لعلش ز دست سنگ ستم بر سبوی او

با انکه جان دهند هزاران ببوی گل
گل جان بیاد میدهد از بهر بوی او

باشد نمونه کشش جنس را بجنس
در پی کشیده تا بمیان چیست موی او

از پای بوس عشق رهایی متاب روی	راهی جز این طریق نیابی ببوی

وله

ای مظهر کمال الهی جمال تو	خورشید ذره ز جمال کمال تو
کیوان هزار سال اگر سر کشد بچرخ	کی میرسد بکنگره قصر جلال تو
رو بیتو روز عید بود موی شام آن	ابرو نماز شام نماید هلال تو
نخل قدت خیال نهالیست در نظر	قدم خمیده چون مه نو از خیال تو
دانم اگر چه کس بوصالت نمیرسد	جانم بلب رسانده بجز وصال تو
نخل قد تو در دل من آب میخورد	رسته مگر ز چشمه حیوان نهال تو
انصاف اگر دهیم رهایی بلطف طبع	امروز در زمانه نباشد مثال تو

وله

سرو نازی آمد قد رعنای تو	نازمیمه بار ز سرتا پای تو
منزلت چشم جهان بین منست	جای عین آمد همیشه جای تو
ترک جنت را سر یغما بود	شد سراسر ملک دل یغمای تو
آید از بالا بلا بر عاشقان	شد بلای جان فشان بالای تو
دست از سود دو عالم شسته‌ام	تا نهاده در سرم سودای تو

قدم از ناتوانی شد چو نون بی طاق ابرو [illegible]
چو سازم جا بچرخ هفت اورا جان کوشش
چو خواهم غم درا[illegible] زمان نامهربان کوشش
وله
زبان بربند رهایی از زن و ان کوشش
[illegible] در [illegible] مطلوب

ولی این حرف را کی پیش او دید چو خوان
زبهر آنکه بکلم جای سازم زیر دیوارش
هزاران فتنه باید میرسم با پاسبان کوشش
چه حاصل گر شود هم خوی با بی زر تن [illegible]
چو نتوان یکسر مو وصف آن تیر تن دهان کوشش
بپی بازلف او کم [illegible] رهایی

[illegible]

دارم بسی از دل روی تو دیدن
از بیم رقیبان نتوان سوی تو دیدن
چون [illegible] نتوان دید رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاکم ار باد از پی کویت برد — بر ندارم سر ز خاک پای تو
ای رباعی زین گلستان بس بود — چهرهٔ زرد ت گلی زیبای تو

ولـه

ای کرده قوس چین بزه ابروی جنگ آمیز تو — چون غنچه اشکم خون کرده از لعل رنگ آمیز تو
گاهی به نیکی که به بدخوی ترا عادت بود — عاشق چگونه جان برد زین صلح جنگ آمیز تو
چون غنچه پر خنده لب خنده پر از زهر عجب — گشته همه جا نهان زتب شهد شکر رنگ آمیز تو
داری تنی چون سیم و دل سنگی بسیمی متصل — مانده پر اشکم با بگل از سیم سنگ آمیز تو
چشم تو شوخ و غمزه هم شکیست باهم گشته ضم — عشاق بیمار و دژم زان شوخ شنگ آمیز تو
قدم خم و بر سینه ام سیم سرشک دم بدم — شاید که بنوازی بیشـ م قانون چنگ آمیز تو
کردی رباعی اینچنین نقشی به از نقاش چین — بادا هزاران آفرین بر طبع رنگ آمیز تو

ولـه

افزون شده آشوب جان از لعل شور انگیز تو — خونشد ز چشم و دل روان از غمزه خونریز تو
جانم تقاضا میکند رفتن سوی ملک ابد — یک قطره آبش بس بود بر لب ز تیغ تیز تو
ای شهسوار محتشم خاک حریمت گشته ام — شاید که ماند بر سرم پای کرم شبدیز تو
لب از شکر جان میدهد از زهر چشمت میکشد — بیچاره عاشق چون کند با لطف قهرآمیز تو

ازمي ربا ي سالها هم توبه كردي هم ابا
خواهد شكست ان ع لر با هم توبه هم پرهيز تو

ولـه

پريشان و درهم است زلف گره گير او
دل شوانـد كشيد پاي ز زنجير او

زاتش رخسار او روبكجا اورم
چون همه عالم گرفت حسن جهانگير او

تير كرز غمزه اش بر دل مرهم چه سود
مرهم ان ميشود باز همان تير او

درخم زلف تو دل را بشبكير گرد
تا كه بكوشت رسد ناله شبگير او

نقش تو در ديده ام كلك مژه مي نگاشت
از نظر من نرفت صورت تحرير او

جان طلبد وصل و هجر كشه نفيش نخست
كار بدست قضاست نيست بتدبير او

قصد تو توفير نيست ظلم رها بي و لي
هرچه با و ميرسد هست ز تغيير او

ولـه

تاريك شبي دارم بي شمع جمال او
باشد كه شود روزي روشن بوصال او

گرماه جمال او در چشم نمي ايد
يكدم نرود بيرون از ديده خيال او

هرچند كه مي بينم نبود سر موفرقي
از مردمك چشمم تا دانه خال او

گر مرغ دلم ايد سوي مشكين بالش
اخر بكجا اين ايي بيرون ز وبال او

كي حسن توان گفتن از اكه زوال ايد
خورشيد كجا دارد حسن بكمال او

نه يكي كرده غم انكشت بدندان
كوي كه بهر جيبي دست بروت
خون ميرود از ديده من از توچه پنهان
جام ز دهان توچه تنك امده بيجد
هم ز سر زلف توپيا ريم پريشان
اي ديده برخ اشك دمادم چو فشان

هرچند که میجویم مثل رخ زیباش | در دیده نمی آید نقشی بمثال او
از حال دگرگون شد احوال رهایی را | زاهد بخدا اورا بگذار بحال او

ولـه

کردی جفا و کم نشد از دل وفای تو | ما را وفا زیاده شود از جفای تو
یک جان چه لایق است فدای لب ترا | صد جان اگر بود همه سازم فدای تو
باید غریق بحر بلا بود متصل | ای وای بر کسی که شود آشنای تو
هرچند روح بخش بود آب زندگی | هرگز نمی رسد بلب جانفزای تو
خون دل از دو دیده روان من حزین | تا کی کنم بدیده و دل ماجرای تو
رای تو بردن دل و جان بود متصل | ما نیز داده ایم دل و جان برای تو
در آتش فراق رهایی صبور باش | دانی که نیست وصل جز او بی سزای تو

ولـه

از تاب می چو لاله برافروخت روی او | گلها شکفت در دلم از آرزوی او
باغ رخش ز چشمهٔ خور آب میخورد | کز تاب روی او نتوان دید سوی او
خود خوبی ... لازم روی نکوی او | ید از چه رو نشد مست ببر سید جوی او
دانم که بوی مشک از شستو بجان و ... باد | ای باد در مشام گل آید از بوی او

تا جام لعل دوست رهایی زمی پرست	باشد بدوش غنچهٔ گل را سبوی او

ولـه

غنچه گر پنهان خورد خون از لب میگون او	میتوان معلوم کردن از دل پرخون او
سبزه یا خضرست دارد خلعت خضرا بدوش	یا بنفشه رسته گرد عارض گلگون او
شرح خون دل نویسد دمبدم مژگان بروی	تا نخوانی چون توانی یافتن مضمون او
زلف او را چشم پیغام فسون آرد بلب	عاقبت دیوانه خواهد کردنم افسون او
سرو همچو سایه در پایش فتد پر بر زمین	گر شود روزی برابر با قد موزون او
گر حدیث حسن و عشق ما و او افسانه شد	ای رهایی او بود لیلی و من مجنون او

ولـه

بخواب نرگس او رفته از شراب فرود	و یا غزالست بپرده خواب فرود
چو ماه چارده نزدیک شام بر سر بام	بر آمدی و شد از شرم آفتاب فرود
ز پرده عینی نیست دیده را اثری	مگر بخون دلم رفته چون حجاب فرود
نظر نمیکنی ای اشنا که دیدهٔ من	چو زد رقیبت پر از آب شد در آب فرد
زنم بر آتش او جان خود که پروانه	بغیر وصل نیامد ز سوز و تاب فرد
بیا و در دل بی صبر یا بنشین	مگر که جان من آید ز اضطراب فرود

ز سوز عشق رباب همیشه در عرقست	نه از جمال رخت رفته در کلاب قسرد

وله

دارم حکایتی بنوای دل ربا شنو	بهر خدا شنو نه ز روی ریا شنو
بگذر ز راه جور و طریق وفا نگر	ای پر جفا ز روی وفا پند ما شنو
در راه دوست قافله عشق میرود	در ره درآی و بانگ صلا از درا شنو
جانها روان شدند بسوی دیار عشق	ای دل بره درآی و صدای درا شنو
کس را مجال گفت و شنیدن نمی نیست	با کوه گو رباب و از وی صدا شنو

وله

ای در هوای چون تو سرگشته مهر و ماه	بر وحدت تو کثرت کون و مکان گواه
عکسی ز آفتاب رخت روز روشن است	کردی ز عنبر خط و زلفت شب سیاه
ذاتت چو واحد است تفاوت نمیکند	مردم ترا اگر اله گویند یا اله
از بندگی بخاک رهت رو نهاده ایم	چون ما درین طریق کسی نیست در دو راه
دانی که سرخ روییم از خاکپای تست	بگذار تا بپای تو مالم رخ چو کاه
شام فراق بی دهن و ابروی و قامتت	تا صبح میکشم ز دل تنگ آه آه
رویی نهی رباب اگر در طریق عشق	رایت براست جانب اعدا بجنگگاه

[illegible]

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

بر دل گرش نیامد پیکان غمزه ات
بهر چه غنچه را شده پهلو گره گره

در چین اگر شمامهٔ زلفش صبا نبرد
خون از چه شد بنافهٔ آهو گره گره

دلهای ما چو بر قد آن سرو بسته دید
بار دل است در بر نازو گره گره

از روی ناز چین بفکندست بر جبین
از کین نهاده است بر ابرو گره گره

چشمت بغمزه اشک مرا دانه دانه ساخت
بند ز بر آب مردم جادو گره گره

از بس که چاک سینهٔ ما را رفو کند
افتاده بخیها همه بر رو گره گره

وله

یار بسر حد ناز رفته و باز آمده
بر سر خونریز ما باز بناز آمده

خون بنود کز مژه می چکدم دم بدم
زآتش لعل لبش جان بگداز آمده

زاری جان سوزی نیست گر از داغ او
ناله زارم بان بهر چه ساز آمده

بندگی و خواجگی را بهم نباید بهم
این صفت از بندگان خاص ایاز آمده

خواجه هر بنده بنده دو روزی نواخت
خواجه ما از ازل بنده نواز آمده

زاهد خودبین تمام عجب و ریا پیشه ساخت
شیوهٔ عاشق همه عجز و نیاز آمده

معنی اگر بایدت روی ز صورت متاب
ره بحقیقت ترا عشق مجاز آمده

عاقبت سر از فراز کوه کن خواهد زدن

چند خواهد کشت خط یارب بگرد لعل او
نشتر غم تا بکی بر جان من خواهد زدن

وله

رسم رهایی گزین کان بوصول او بست | راه تقید سببی دور رود از آمد

ولـه

رسید یار باهل وفا صفا کرده | گره ز غنچه دل چون نسیم وا کرده

وفا که وعده همی کرد اهل حاجت را | جفا نموده دیر وعده اش وفا کرده

مرا که بود تمنای وصل او بهیات | چگویمش که فراقش من جدا کرده

طبیب خسته دلان بودی و بحمد الله | کرامدی خوشش و شد درد ما دوا کرده

سرم فتاده بپایی تو و ثنا گفته | دلم نشسته براه تو و دعا کرده

سرشک من که بروی دو دیده غم گفت | گره شده بدل و ترک ما جدا کرده

تو کعبه و رهای مقیم در کوی تست | نهاده پیش تو سر فرض خود ادا

ولـه

شمع سان کار دلم گریه جانسوز شده | شبم از آتش مهر تو بدین روز شده

شب غم تیره دلم تاب رخت روشن ساخت | بود مهری که شب افروز دل افروز شده

روبرو با صف اندوه و غم از آه دلم | علم افراخته و بر همه فیروز شده

هست دایم جگر از خنجر ان غمزه دو نیم | تیر مژگان تو شکرست که دلدوز شده

یار با من نشود نیک ز بدگویی غیر | چه توان کرد که بس نیک بد آموز شده

خط ارخش زیب دگر داد رهای ازنو　　عید بگذشت کنون موسم نوروز شده

ولـه

چو عشق یار به بینی مرا مهار کشیده　　دلم چو اشتر مستی هزار بار کشیده
سرشک ایدم از دیده کرده کف زن شتر کشیده　　چو اشتران که بدنبال هم قطار کشیده
زچشم از چه رود خون مگر که سوزن مژگان　　زپای دیده زعکس خط تو خار کشیده
کشیده بر رخ جانم رقم بمهر خود اما　　چه جورها که دل من زمهر یار کشیده
بگرد لعل لب او نشسته خط غبار زیب　　خوش انکه دیده جان سرمه زان غبار کشیده
درین چمن دلم ان بلبل امده است رها　　که دور از گل خود نالهای زار کشیده

ولـه

دمی که زلف بر روی تو پیچ و تاب زده　　رخ تو پنجه بر خسار افتاب زده
نظر مکن بنظارت روان چشم مرا　　که از خیال رخت منظریست اب زده
عرق زرد روی تو بر پشت لب غلط نمی　　چه خوش بود بدهان شربت گلاب زده
بروی سینه کشان تار اشکم از هر سو　　کمانچه ایست که چشمم برین رباب زده
زنور پرتو ان خانه مان عقل بسوخت　　چه اتشیست که لعل تو در شراب زده
شبی بسر زدم بخیال وصال او خوش بود　　در امد از در خلوتگهم شتاب زده

گرفت دست من از روی ناز دگشتا چیز — جو بخت خویش رهایی مباش خواب زده

ولـه

مرغ دلم که خال ترا دانه ساخته — زین دانه دام راه بلاخانه ساخته

چشم تو جادویست که سحر فریب او — چندین هزار عاقل دیوانه ساخته

دلرا شمایل تو بدینوا سکی کشید — جان را فسون لعل تو افسانه ساخته

مارا محبت سک کو یتو در جهان — از خویش و آشنا همه بیگانه ساخته

شمعیت عارض تو که ارواح قدس را — سرگشته کرد خویش چو پروانه ساخته

از بهر باده خوردن چشم تو بوده است — پیر مغان که ساغر و پیمانه ساخته

معموری جهان بر ایی مقید نیست — مانند جغد جایی بویرانه ساخته

ولـه

همچو مردم در میان دیده ما واکرده — منزل عینت چشم من که پیدا کرده

کار تو با عاشقان این طور بدخویی نبود — نمیدانم چه طور است این که پیدا کرده

تا کشادم چشم روی خویش بنمودی درو — دیده ام را بر جمال خویش بینا کرده

کشته گرد ان جو فانوس خیالی دیده ام — تا درو بنجون خیال ای شمع ما وا

بی همین رسوا زسودایت منی دیوانه ام — عاقلان را هم ازین سودا تو رسوا کرده

برده دل کرده جور و کینه هم قصد جان	کس بدشمن هم نکرد انچه تو با ما کرده
ای رهایی نظم انشا میکنی از خون دل	اب حیوان در سیاهی اشکارا کرده

دل

کشته زلفش دام در روی هر کره جون دانه	یا بر بخیزست در هر مو دل دیوانه
شد دکرکون حالم ای کل نرکس خود را بکو	ترک افسون ده زمانی کوش کن افسانه
بکره ای نامهربان در سینه تنکم درا	کنج حسنی بهر خود اباد کن ویرانه
روی او خورشید جانم در هوایش ذره ایست	یا جان شمع جه با زد انجنان پروانه
تا بخویشی اشنا بیکانه از وصل او	اشنایی او شو د از خویشتن بیکانه
می طلب کردم خیال لعلش امد در دلم	ای خوش ان جانی که در وی جا کند جانانه
ای رهایی کر هوای باده خوردن میکنی	جون دل در جشم تو بنو د ساغر و پیمانه

دل

خط نیست که بر لبش فرو ده	بر لعل زمردیست سوده
اینه کرفته صورت جان	مرکه رخت ورو نموده
سبزه است بکرد اب حیوان	یا زنک زجان لبش زدوده
در باغ رخ تو طفل اشکم	کل کاشته و سمن درووده

بر روي دل من از دهانش ... پیوسته در عدم گشوده
اکه بجان شود ز دردم ... غم چکي نیاز موده
جون غنچه بخون دل نشسته ... هرکس که غم دلم شنوده
بربود غمش دل من و برد ... از جان غم بوده و بنوده
عمري جو پیکان او رهایي ... سر بر سر آستان غنوده

ول

اي ترا آیین جفا و کین همه ... دوست میدارم ترا با این همه
توشه چیني و مسکینت دلم ... هست جورت بر دل مسکین همه
گریه تلخم از آن شیرین لب است ... هرچه از آن ابد بود شیرین همه
زلف بر روي تو روز و شب بکفر ... اهل دین را میکند تلقین همه
کافران زنار زلفت بر میان ... فتنه چشم تو اهل دین همه
رفته بوي چین زلفت در خطا ... خاک صحرایش بود مشکین همه
دین و آیین اي رهایي عشق اوست ... راست کن خود را بدین آیین همه

ول

زبار محنت کمان شد قدم خمیده ... شکست قد کمانم غمت کشیده

زار زبی نوای خور پسیده گلبن با غم
چه خارها که بجان پستم رسیده رسیده

بخاک با تو خواهد که جان دهد کسل
بکام خود رسید اخر دلی طپید طپیده

زبس که دیده چو پروانه گشت گرد رخ او
بسوخت بال و پرش کرد او پریده پریده

دلم ز غمزه او گشت پاره پاره جگر هم
چو اشک می فتد از چشم تر چکیده چکیده

زبس که داشت سر پای بوس یار شکیم
برفت در دنبال او دویده دویده

بدشت غم دلم از آهوان کناره گزیند
چه وحشی است که میگردد از رمیده رمیده

اگرچه پای دویدن براه دوست ندارم
دلی بجانب او میبرم خزیده خزیده

شنید نظم نوان نارینی خوش گشت
حدیث عشق اثر میکند شنیده شنیده

ولـه

زبس پیکان او در جان نشسته
دل از جا رفته و پیکان نشسته

خیال غمزه اش در کیش چشم
چو پیکان پهلوی پیکان نشسته

خطش کاورده پر پیرون زلعلش
خضر در چشمه حیوان نشسته

ترا ای دران لب مست دهانم
بلب جان در هوای آن نشسته

خیالت گرچه در چشم عیانست
دلی از مردمان پنهان نشسته

هزاران دیده بر روی تو گردون
نهاده روز و شب حیران نشسته

بود خاکی سینه جانهای عشاق — نه از گرد سیه که بر دامان نشسته
غمت کز گنجها نقدش فزون است — همیشه در دل ویران نشسته
بدی ناید رهایی از سگ او — که خوب است انکه با خوبان نشسته

وله

بسر بیجد زوالا مرکه ان پسر روان چهره — شود از رشک ان راسراسر تازه جان چهره
درآمیزست با مویش لبان شیر با شکر — بود هر موی او جای وجسمش تار ان چهره
بتان زین پیش تکل بر پسر زدی از بهر زیبایی — بود اکنون زگل خوشتر بفرق مهوشان چهره
کشیده میشود بکام پیچاپیچ ان ابرو — کشد ابروی او را سوی خود هچو کمان چهره
بود برگ گلی سر پیچ ان آلوده عنبر — دهد از غنچه صد برگ بر فرقش نشان چهره
مشک در نظر اید کی چون نور مه رویان — صفای نوری او چون نور ماه اندکی ان چهره
~~بود خوش زیب تابی~~ عنبر — عجب نبود اگر هر دم شود عنبر فشان
شه عادل جلال الدین محمد اکبر غازی — که دارد چون فلک از مهر بر سر زر فشان
مگر بحریست پر جوهر وجود که هر انش — که شد چون غنچه مرجان بفرق او عیان چهره
بود چون پرده های دیده نازک چو ان گل — رهایی در بیند اید بچشم غیر ان چهره

بهر چیزی که او در نظر قطع نظر کرده
دل چو از این ... کرده

روزم ز تو چون شبست تیره
شد روز و شبم بیک وتیره

تا چند ز لعل او دل من
خون در جگرم کند ز غیره

هر دیده ز مهر خیره گردد
شد دیده مهر از تو خیره

عالم همه کشته مردهٔ اوست
شد بهر همه جهان حظیره

رفتند و یکی بجا نماندند
هر چند ولد شد و نبیره

بخشند گناه نوریاییی
گر هست صغیره و رکبیره

ولـه

خال سیه به برگ گل آتشین منه
بازا خگر یی بر آتش جان حزین منه

خال لب تو داغ دل مستمندهاست
این داغ را بسینه جان پیش از این منه

سرخوش بود نیاز دلم را بناز تو
نازی که داشتی ز پی رای نازنین منه

کویش ز جان پرست دلا راه خود ببین
بی احتیاط دیده خود بر زمین منه

هر کس شنید بوی تو از خویش میرود
عود چنین بر آتش آهوی چین منه

گفتی بدیده تو قدم رنجه میکنم
چشم براه پا بگل و یاسمین منه

کم سای روی زرد ربایی بدر گهش
جایی که جای دیده نباشد جبین منه

بیاد لعل و رویش در چمن جون غنچه و لاله — بود جانم ره پاره شد جگر پرکاله برکاله
جون نی در هجر او از بس ضعف و ناتوان گشتم — بیکدم میدهم جان در میان زاری و ناله
جو غنچه با دل پرخون کف جایی که می آرم — بزده بر لب از سنگ سیاهت بشکند ژاله
شراب لعل جانان جان من کیفیتی دارد — کمی بخشد دلت رایکدم و جامش دو صد ساله
هما نارو بر و افتاده با خال لب جانان — دگر نه از چه باشد بر لب جان شکل تبخاله
زمهر افکنده تا چشم جهان بین بر گل رویش — خط سنجی بگرد مه کشیده جرخ از هاله
رهایی تا دلم دیدست خال گوشه چشمش — نهاده آهویش را جون غزاله پیر بدنبال

و له

خط نیست انکه بر لب جانان بر آمده — دود دل منست که از جان بر آمده
مصحف بفال بهر من ای فال بین مبین — قالم جو فرخ اندر رخ جانان بر آمده
گرد لب تو سبزه خط نو دمیده است — یا خضر بر کناره جیوان بر آمده
تا خط عنبرین تو همسایه شد بر لب — آهم بروزگار پریشان بر آمده
شمشاد و سرو بهر تفرج ستاده اند — هر گه کران نهال خرامان بر آمده
شمعی نهان شدست جو فانوس در دلم — زان رد ی آتشم ز گریبان بر آمده
زان گل جو ناله کرده رهایی در این چمن — فریاد هر طرف ز هزاران بر آمده

ای تراعارض بلا بالا بلا	همچو زلف خویش سرتا پا بلا
عاشقان را با بلا امیزشی است	من هم از بهر همین با بلا
زلف تو چشم بلا اید بیاد	نیست از وی یک سر مو تا بلا
عشق خود را با بلا یک جا مکن	یا مرا عشق تو باشد یا بلا
از قد و زلفت که لام است و الف	حاصلی جانم نشد الا بلا
شادی ما ای رهایی از غم است	عاقبت خواهند مردم با بلا

ولـه

نیست از چشم تو بیمار تر از من دگری	وز لب لعل تو خونخوار تر از من دگری
مکن از خیل سگانم بدر ای شوخ که نیست	در همه شهر وفادار تر از من دگری
بحکی زلف بر و حلقه که هرگز نشود	بکمند تو گرفتار تر از من دگری
لذت بیخودی عشق تو مستان دانند	نیست زان طایفه هشیار تر از من دگری
روی تو هست گل و بلبل زار تو منم	مطلب در غم خود زار تر از من دگری
سینه ام بی صفت از داغ تو صد جا ریش است	بنود در غمت افگار تر از من دگری
ای سگ یار مرا از پی ان کوی مران	که نیابی بوفا یار تر از من دگری
جان من گرد دل تو قابل کشتن طلبد	نتوان یافت سزاوار تر از من دگری

ولـه

دوش آمد بسویم آن از عتاب آلوده
بیش از خون دل خلق شراب آلوده
گفت برخیز و صبح بگیر کردن عشق
همه سر خوش ز بی وصل تو خواب آلوده
عرق از تاب می نازنینش بر خشش
... گل تر گلاب آلوده

عقل و جان هر دو بسودا شدند تا دادم — عشق را نیست خریدار تر از من در دهر

ولـه

بسوی چشم گریان جان بریان هم نمی پاید — عیان خود چون توانی دید پنهان هم نمی پاید

دلم کردی نشان تیر و هر گز ننگری سویش — چه شد آخر ترا در زخم پیکان هم نمی پاید

ترا دیدن بحال من بسی مشکل بود اما — مرا مشکل بود بسیار کاسان هم نمی پاید

دلا گر سوی خط سبز و لعل او توان دیدن — نمی جوئی حیات خضر و در جان هم نمی پاید

طبیبا لذت درد و غم او را اگر یابی — زجان هم سیر می گردی و درمان هم نمی پاید

رهای در جواهر عرق از چشم و دل خویشی — ازان در در بحر و کوهر کان هم نمی پاید

ولـه

بقاء ملک مجو جان من تنگرت ورایست — بقا بقای خدایست و ملک ملک خدایست

وگر بقا طلبی روی نه بکشور عشق — وگر که ملک ببوی دیار معنی ایست

زغم گریزی اگر ذوق اهل معنی جوییست — دوام عیش طلب میکنی بعشق گراییست

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجویست — که مست ذره عشق رخش به از دو سرایست

بقای عشق فنای وجود تست ای دل — ازین چه به که فنا را بدل کنی به بقاست

بیمن و دو تعقبی حسن ندیست از نظرم — گرفت عشق تو پیر تا بپای من همه جاست

بچشم پر شوان دید حسن شاهد غیب — اگر ترا بود این ذوق چشم سر بگشای
سرود عشق ربایی توی سرایی دبس — بکار پسند بتو بلبلان نغمه سرایی

ولە

ای روی تو مطلع نکویی — مقطع شده بر تو خوب رویی
غیر از تو کس دگر ندارد — گل بوی و بنفشه مویی
از خاک ره تو شمه برد — شد نافه علم بمشک بویی
غیر از چشم تو ناید از کس — غمازی و ناز و فتنه جویی
چون بجمال داریی اما — شهر آشوبی و تندخویی
ای گل جوری به پیش رویش — باید رخ از آب رو بشویی
جز وصف جمال او رهایی — باشد ضرر تو هر چه گویی

ولە

تو ای بنفشه چو مشک ار هزار بو داری — مکن خیال که بوی ز زلف او داری
بحسن مشتری و زهره جاکران تواند — چو مهر و ماه غلامان خوبرو داری
اگر چه لعل تو شیرین زبان بود چو مسیح — ولی دو نرگس خونخوار فتنه جو داری
هزار خم چو صراحی دلا تهی کردی — هنوز دیده ندیده بر سبو داری

مشتاق قدم و ...
ای مه باقی ...
راه رو که در کوی ایران در کشند
... ز خط حکم تو ... نوشته
جانا چه ...
غیر از جفای یار ...
داد ی دل ازجهان ...
از دل ...

دلم پیر و دو سه کام جان خود بلبت | چه چاره دارد اگر بدورش نکو داری
زعمر هیچ ترا زلف او بکف نگذاشت | وگر که داری سررشته از و داری
اگرچه گاه رهایی خویشتن بخنده جام | ولی چو شیشه بسی گریه در گلو داری

ولـه

من بکم از خار و خسی و تو پر از گل چمنی | کی پسر ز دوستی بمو تو بی از چو منی
لاف دردا کی از هر خذفی نیست درست | لیک هرکس بدل خویش بگوید سخنی
قدر پر خون دل عشاق ز معشوقان پرس | ورنه هر غنچه گل است پر از خون دهنی
دلم از یاد رخ دوست جهان پر شده است | که نداند بجهان هست گلی یا سمنی
هیچ از من بکفم نیست ولیکن هرکس | جامه ام را کند از دور تصور بدنی
جامه چون گویم این خرقه که بر دوش منست | مرده سان گشته ام اکنون بگردن کفنی
ای رهایی نبود هیچ به از ترک خودی | رفت از روز که میگفت دلم ما و منی

ولـه

کیم من بیدلی بی اعتباری | براه نیستی افتاده خواری
ز سودای سر زلف نگاری | سیه روزی پریشان روزگاری
جو اشک خود میان خون زمردم | گهی در گوشه که در کناری

شها ده چشم بر راه نسیم — بود کز راه او آرد غباری
بنه ای گل چو لب بر لب من — که دارم با لبت راز تراری
کنش در دیده نقش ای دل که هرگز — بکف ناید چنین زیبا نگاری
رهایی هر گرا ذوق کلی هست — کجا اندیشد از آزار خاری

وله

ای آنکه از سلوک مقامات آگهی — کی بی خبر شوی از و نشوی تا ز خود تهی
جان ترا صدا ز ندای نیر سد — تا آن زمان که لب بلب او نمی نهی
صوتش چو باد دم تو آهنگ میشود — هرگز نمی نهد نفست رو بکوتهی
دانی که نغمهای تو عیسی دم از چه شد — نفخ دهان او بلبت کرد همرهی
هر که به بزم ائمه خود گه نشین رسی — او از خویش را براه و ساز خرگهی
وانگه بگو بگوش دلش از زبان من — کای یار مهربان که بسی بهتر از مهی
هرچیز بود از من مسکین ربوده — جان هم ببر و گرچه طلب داری از بهی
شه نیز بر درش چو رهایی گدا بود — معلوم شد که هست گدایی به از شهی

وله

فتیله ساخت دلم مغز جان بسوزش کی — شب فراق تو سوز و چه شمعها در دی

[illegible]
[illegible]
گرد ره [illegible] برای وصل او
[illegible]
ناوک [illegible] کرده ام [illegible] ناوک ای نازک [illegible]
[illegible] یاد و افغان [illegible]
بهر مژگان رهایی چون دل ماند بدان [illegible]
گر تب دریای عمان شاخ مرجان [illegible]

وله

تا بجا بر رخ پریشان زلف جانان ساخته
آتشم در جان زده عالم پریشان ساخته
شهسوار من ز بهر صید جانها منفصل
کرده از ابرو کمان و تیر از مژگان [illegible]
کرده چشم خویش را [illegible]
[illegible] یکسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لب تو همدم نی گشته بود صبحدمی / چه داغها که از آن دم بماند بر دل نی

چگونه جام بکف گیرم از خمار لبت / که ز آب دیده من خون شود پیاله می

نهاده خال تو عمریست بر دلم داغی / به بین نشانی خود را که کرده بود کی

خراش ناوک او را مجال مرهم نیست / گران نرفته ز دل دیگری رسد از پی

چو نیست جان تو آگاه از هویت او / سری بجیب کن ای شیخ و بگذر از هی هی

ز مهر او بنود جان ذره خالی / مراد خویش رها ی بجوی از هر شیئی

ولـه

ای دو نرگست خوانده مردمان بحیرانی / روی زلفت از هر سو جمعی از پریشانی

دیده پر ز خون گردان همچو جام می ای دل / تا ز لعل جان بخشش کام خویش بستانی

غنچه سان اگر داری سر بجیب جان عمری / چون بیان دهان کوی راه‌های پنهانی

همچو نقش خاتم شد نام لعل او بر جان / نایدم بدل هرگز خاتم سلیمانی

گریه میکند ویران خانه تنی خاکی / زانک میکند منزل گنج او بویرانی

پیش مردمان ها شد ابر و رهای را / زانکه اشک سان ساید بر در تو پیشانی

ولـه

بیا و ریز بر تو گر بکندیم بگلزاری / بدیده بی تو مرا هر گلی شود خاری

[illegible]

ولـه

... دندان نمود غنچه خندان کش ده

... که بود گر بدندان کش ده

... گردی چو غنچه پیرهن جان من تا

... که باده خورده و گریبان کش ده

... خورده و روی به کس نمود ده

ای دل چو طاق ابروی آن ماه دیده

... رسیده

... دیده

یارب ز خاطر تو فراموش کشته است
آن درد دل که از من مهجور شنیده
[illegible] فلک کشتن ما کرده علم
معلوم میشود که ز ما دل بریده
[illegible] چو خاک رهی بر راه او
زار روی دامن از غم عالم کشیده

زلفت بکریبان سری دلی هر سو ... زنرکس تو بهر کوشه خفته بیماری
تویی که صد دل آزاد بنده بیکرد ... کنون چه شد که نداری سری کرفتاری
نزار رویت درخواب کی تواند دید ... کسی که نیستش از بخت چشم بیداری
فغان و کریه بود بی تو کار من شب و روز ... فتاده است مرا در غمت عجب کاری
هزار جان بدهانش اکر دهی ای دل ... پدید نایدش اصلا چو ذره مقداری
جمال نظم رهی چو یوسف است ... اکر بیان زلیخا بود خریداری

وله

دلم زرد و زار است از مهر ماهی ... چو او کم توان یافت مهر کیاهی
تنی من ز بار غم از پا در آمد ... غم همچو کوهی تنی همچو کاهی
رخ و چشم و خال و خط ابرو و مژکان ... چه شاهی داری چه نیکو سپاهی
بغیر از رخ زرد و چشم پر از خون ... ندارم بدعوی عشقت کواهی
دل افتاده در تاب هجر و ندارد ... بجز زلف او پایه و پناهی
نداری تو اکنون نباشد مرا هم ... کدایی چو من همچو تو پادشاهی
نکاهی از آن چشم خواهم رهی ... نباشد برش بیش از نیم نکاهی

وله

کرفتی لب بدندان و نهانش در دهان کردی
نکو کردی که آب خضر از مردم نهان کردی
بخوانی هر زمان حرف نوی ای دیده از چشمش
سواد خط او را در صحیفه رویش روان کردی
بسوی هر دل اندازی خدنکی بر دلم آمد
دلم را در میان [illegible] لبانش آن کردی
ولا جان ترا [illegible] لعل او روان دادی
[illegible] کردی
[illegible] چشم من بیمار [illegible]
ز تو دل [illegible] ناتوان کردی
[illegible] تو از [illegible]
[illegible] دل [illegible]

وله

دلت را بر دوران [illegible] دلبران
ای [illegible] پیل [illegible] بر دل
[illegible] بر دل
[illegible] از جان بینی
[illegible] کند بینی

در جان فتاد آتش از داغ لاله رویی
آشفته ساخت دل را چه بنفشه مویی

مانند اهل سودا افتاده نافه برده
کار و صبا ببویش از در که تو بویی

سوی بهشت ما را پیوسته از چه خوانی
زاهد ترا است جنت ما یم و خاک کویی

تا کی ملکنده کردم دلق ریا بگردن
خواهم نهاد پرمی بر دوش خود سبویی

سلطان و پنج نوبت کوس و نفیر شاهی
هر صبح و شام ما را از عشق های هویی

رویش گلست و زلفش مشک ختن رهایی
روز و شب تو بگذشت دایم برنگ و بو

بس مشکلست ای دل دایم ترا که باید
شوخی بلای جانی یا مست فتنه جویی

وله

ای قدت سرو باغ رعنایی
سمن اندام و سرو بالایی

جان بکف بهر یک سر مویت
همچو من صد هزار سودایی

سر زلف تو از دل زارم
برده هم صبر و هم شکیبایی

آب شد پرده های دیده من
چه شود گر نقاب بگشایی

یا فشد از دهان بر نمکت
همه شیرین لبان شکرخایی

تا ز زلف تو برده ام بویی
سر برآورده ام بشیدایی

رو بیک جا کن و بیکجا باش
ای رهایی مباش هرجایی

بر جان رقم دلا زخط یار بیا
خط ریحان جان من زار بیا
الخط پی بری بحم زلف او دم
موی بن جدا بحلت زنار بیا
ابهم کشتی پی قوز بز ندان

بسر ای سرو ناز از مرجه داری — بغیر از سرکشی دیگر جه داری
نمی آری فرو سر با دل من — خدا داند که تا در سر جه داری
ببر ... جان و دل جبر و قرارم — نمیدانم کنون دلبر جه داری
ازان زلف جو زنجیر پریشان — مرا دیوانه و ابتر جه داری
مسلمان کشته ام از کفر زلفت — تو با جان من ای کافر جه داری
دلم شد مشت خاکستر جو بلبل — تو کل با مشت خاکستر جه داری
رهایی کر ندارد ذوق لعلش — همیشه دیده جان تر جه داری

ولـه

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی — کرمست یار دل و کفتش توان جایی
دران مقام که چشمش نقاب بر فکند — جه سود دیده جان را بغیر حیرانی
بعرش خوانده استواست رحمانرا — همین دلست که کردیده عرش رحمانی
قرا اکر جه بحسن و کمال ثانی نیست — مرا بمهر تو هم نیست در جهان ثانی
جنانکه از خط او کار جان شده درهم — ززلف اوست دلم را سر پریشانی
جه میکنم ز دل و جان مبتلی خراب کنو — مرا بهر دو جهان هم دلی و هم جانی
اکر کدای مقیمان کوی او باشی — ترا است رهایی ز خان و خانمانی

بزان جو نقش اتم بر کار میلکی
مردم ما از یوسف مصری رتقعر جاه
کیسو گرفت بر سر بازار بیا
بهر خدا که دامن عفو از زخم مکش
ای گل که پرده بر سر هر خار بیا
از وصل او مساز جدا ای امید کم
بجور و جفای یار جو بیار

ولـه

بی ... ورکشتن من ... [illegible]
کر نیزدان منیف ... از ... [illegible]
من خوار ... [illegible]
بادشاه کشور حسنی ... [illegible]
حاصل عاشق ... [illegible]
در جان سلطنت اندوخت ماند ... [illegible]
رخ جو ... [illegible]
دل ببیوت ... [illegible]
صورت حال ... [illegible]
ای ... [illegible]
... [illegible]

چو دیده نیست ترا تا جمال او بینی
بهبین بصورت خود تا مثال او بینی

هر آنچه هست بگیسی انجمان تواند دید
کمال نیست ترا تا کمال او بینی

مکن خیال که بینی رخش بدیده مگر
کشای دیده پس تا خیال او بینی

درون تیره مبین سوی لعلش از خواهی
حیات خضر ز آب زلال او بینی

ز ظلمت شب هجران دلا خلاص شوی
اگر ضیای چراغ وصال او بینی

مپرس زاهد از احوال دل رهایی را
اگر چو او زعجیبی چون بحال او بینی

دله

دلا طریق مروت ز هیچ یار مجوی
نشان مردمی از اهل روزگار مجوی

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی

درآ بمیکده و چهره ارغوانی کن
صفای توبه ز رند شراب خوار مجوی

شدست موی سفیدم ز فکر چشم سیاه
سفید رویی ازین دل سیاه کار مجوی

رگ سرشک مرا نیش میزند مژه ام
که گل ز باغ رخش بی جفای خار مجوی

شمار زخم خدنگت ز جان خسته مخواه
ز حد گذشت حسابش دگر شمار مجوی

رهایی ار نشنی بار پس هیچ از گردن
بر آستانه سلطان عشق بار مجوی

کشت [illegible] [illegible]
[illegible]

کر شکفته است گل و کشته بهار عجبی
بکش از سوزن مژگان که جدا از گل رو
مانده در پای دلم عزده خار عجبی
[illegible] لطف کن از جام لب خود کرما

[illegible]

اي پسر واکر بديده جان پاي مي نهي	سري نهد بپاي تو اشکم بهر پي
پنهان مکر که چشمه خون است در دلم	کز خون دل نکشت مرا چشم تر پي
با دعده اي بهواي تو جان دهم	چون يافتم هواي باد سحر کهي
دارم بدل که جان سپارم بلعل او	عمرم زهجر اکر ننهد رو بکو پي
بي اکهي زعشق و تاب دمي نزد	زيرا که يا فته است رهاي زاکهي

ولہ

شمار تار سر زلف مشکبار سبکي	بود چو مو دلم ايد دران شمار يکي
نقاب بر فکن اي غنچه لب زرخ که شود	کل جمال تو شکفته از هزار يکي
بخاک هم تنهد پاي نخل سرکش او	که چشم تو شده با خاک رهکذار يکي
پي نثار رهت اشک لعل دانه کنم	ولي بحقه چشمند چون انار يکي
بعشق کوش رهايي دکرنه زاهد باش	خدا برا که بپاموز ازين دو کار يکي

ولہ

کهي که بهر تبسم دهان چو غنچه کشايي	هزار جان بفريبي هزار دل تربايي
بر آيم از سر کوکنه به بردن جانت	رسيده جان بلب از اشتياق کاش برايي
نمايمت روي دل کف و برم دلت از کف	ببردة دلم و روي دل بمن ننمايي

مرا چو پيکر بمجون زنک اطلسي
ديوانه ايم و کوشه ويرانه جاي ماست
مارا بکار نيست پيراي متغرليي
مارا بس است دو کون رهاي خداي ماست
چرا کنم زنهار ناکس و کسي

ولہ

وفاست چاره ما و تو نازنين نخواهي
جو شکر ترا اکر کذشتن ز راه کين نخواهي
دل حزين من افتاده و ساليست بکويت
دو نديد طبيب جز ا چاره و حزين نخواهي
بتيغ کر بزنيد استين ولا به من
بايستي نخواهي

[illegible]

دلم جدا کنی از جان بپیرم جدا کنی از تن
زخوی تیز تو بس جور بیحساب که دیدم

کسی به از تو ندانند طریق رسم جدا ب
چنین ستمگر و بیرحم و تندخوی چرا ب

بعرش منزل انماه و تو بعرش بماند
بلب رسیده تراجان زخشک سال فراقش

کجات دوست رهای و تو ... جا ب
کذار لب بلب تیغ او که تشنه ما ب

ترجیعات

ای وجود تو منتشی از ذات
وحدتت اقتضای کثرت کرد

بوجود امد از تو جمله صفات
در سیاهی نمود اب حیات

صورت سورها قرا اسینی
کرنمیشد بصیرت تو عیان

بر ثبوت صفات تست ایات
چه مغاینه می شد از نظرات

حضرتت منحصر نشد یکجا ب
طبقا عن طبق نها د جهان

پس بیان کرد در همه حضرات
دایم اندر ظهور از ان طبقات

زنده بینی مرده ام بجود حکیم
اصل آباء و امهات توی

از تو می بینم این حیات و ممات
هم حروفت صفات و هم کلمات

ان شان تو جلوه کر شده است
هر زمانم دهی لباس دکر

در همه ان و در همه شانات
کرده ظاهرم بجمله صفات

ازخودم سیر بی تو عار می آید
بی تو از من چکار می آید

تو کسی که بوده همه آن	شاید تو گشت ظاهر از همه شان
غیر ذات و صفات تو نبود	آنچه در هر دو عالم است عیان
عقل و جان چیست مظهر صفتت	شده در ذات عالیت حیران
همه ارواح مست جام الست	انبیا در تو سیر کویان
لامکانی و ما ترا دایم	طالب اندر مکان بی امکان
همه جا میکنی ظهور بخود	از ظهور تو ظاهر اند اعیان
چه ولی و نبی چه گبر و یهود	همه در بی نیازیت یکسان
بی ز موسی ترا رسد سود	نی ز فرعون بیان بود نقصان
هر چه هستی توی و میدانم	بیقین و درین نیم بگمان

ازخودم سیر بی تو عار می آید
بی تو از من بکار می آید

بودی و بود کاینات نبود	اثر از اسم و از صفات نبود
در عمای هوا نه فوق و نه تحت	بلکه اصلا در آن جهات نبود

نیکند جور با پی روایت خوبی

چه شد جانا که بیماران هجر از نمی پرسی
نداری درد از آن رو دردمندان را نمی پرسی
پریشان زلف خویش گویا

[illegible]

نه دران والدی نه مولودی — تام اباد و امهات بود

از حیات اندران نه زنده کی — فکر و اندیشهٔ ممات نبود

زان بطون امدی بعین ظهور — ان عما طاهرا که جات نبود

ان عما غالبا هویت تست — کز نقاضای ان ثبات نبود

در یکی جا وگرنه ان بودی — حاجت این تنزلات نبود

لامکانی و در عما چکنی — منزلی غیر جان مات نبود

تا محل ظهور تو شده ایم — مظهر ذات جز صفات نبود

از خودم سیٔ تو عار می اید
بی نوا زمن چکاری می آید

شد عدم از وجود کن فیکون — قابل صد هزار شان و شیون

اسم پر گشتهٔ مسما شد — همه اشیا با سم شد مقرون

هر مسما که یافت اسم شود — رسم اسمیست اندران مکنون

لیکن ایش مقتضای ذات و دیست — چون نهد حال بی محل بیچون

قابل هرچه بود هرکس داد — نه شود کم ازان نه شد افزون

از مقتضای حالت خود — یا فنداالجذی هرست اکنون

[illegible]

همه اوصاف او نمایان شد
اي خدا من همه از تو پرشده ام

در مجاریِ خلق گونا گون
همچو گنجی بجان من مخزون

از خودم بی تو عار می اید
بی تو از من چکار می اید

از رگ جان بمن شدی اقرب
گرد می دور میشوی زبرم
بهوای تو پر خوشم غب در روز
بی خودی گر کنم عزیب مدان
از وجودم همین تو مانی و بس
طالبم روز و شب ترا همه جا
راهم از هر طرف بجانب تست
من نیم هیچ هرچه هست تو ب

دورم از هر نه نه روز و نه شب
میرسد جانم از فراق بلب
بردلم سر دگشته عیش و طرب
مست و دیوانه گر شوم چه عجب
چون ز هستی تهی کنم قالب
تومرا خوانده براه طلب
عاشقان را همین بود مذهب
گویم این نکته را ز روی شعب

از خودم بی تو عار می اید
بی تو از من چکار می اید

همه عالم نمایش است و سراب
پر هوا از وجود همچو حباب

[illegible]

هستی ما بود و هو هویست
بود ما را سبب تو بی یقین
دانم آخر که از نوازش تست
همه ذرات کاینات ز مهر
ساریست در وجود کل مثل
بی حجاب این حدیث خواهم گفت

همچو نقشی که میشد بر آب
همچو مه کو ز مهر دارد تاب
نغمهٔ چنگ و نالهای رباب
از تو بر خاستند همچو حجاب
همچو در گل که ساریست گلاب
چو بر آیم ز پردهای حجاب

از خودم بی تو عار می آید
بی تو از من چکار می آید

همه عالم حجاب هستی تست
خواست تا در نخست از تو نخاست
جست و جوی خرد که هر طرف است
در حریم وصال پا ننهاد
در زمین وجود من تخمی

گرچه شد بهر هستی تو درست
هیچکس را نبود زهره جست
مانده چون خر بگل بکام نخست
هر که از هر دو کون دست نشست
که دهد بر بحر غم تو نزست

از خودم بی تو عار می آید
بی تو از من چکار می آید

[illegible]

دل پر ایردهٔ خیال تو شد — دیده آیینه جمال تو شد

هر کمالی که در جهان پیداست — وجه تکمیل آن کمال تو شد

وصل تو جان جان و روح دل است — دل بجان مایل وصال تو شد

گردش آفتاب و ماه و نجوم — مثبت ذات بی زوال تو شد

چون نظر گاه تست حال خراب — سوی دل بین خراب حال تو شد

سر من بی تو میر سپید بچرخ — چون ترا دید پایمال تو شد

از خودم سینه تو عاری می اید
بی تو از من بکاری می اید

ای خدا کمترین گدایتوام — دربدر کو بکو برای توام

بهوایتو عمر من بگذشت — عمرها شد که در هوایتوام

از ره دل نوازیم بر پان — بنوایی که بی نوایتوام

مفلسم بی دلم فقیر و حقیر — چه بود لایق و سزایتوام

اگرم ادمی سگ تو شدم — ورسگم نیز در وفایتوام

از همه کاینات بیگانه — شده ام زانکه آشنایتوام

بی تو با خود نمی توان بودن — فارغ از خویش و مبتلایتوام

[illegible] زبان [illegible] من

[illegible] دل از دست رقیبان [illegible]

[illegible] ای یار دل از [illegible]

[illegible] داری [illegible]

وله

[illegible] جلوه و ما ز اکبران میداریب

گوش از حرف رضا ی یاد کران میداریب

چون رهایی هزار شکر کمن — مست و دیوانه لقای توام

همه خود چون توئی کجا یابم — هیچکس نیست چون بجای توام

از خودم پیش تو عاری می اید

بی تو از من چکاری می اید

وله

ای که از دیده ام نهان بودی — دایم اندر میان جان بودی

هم دلت گفتم از گمان هم جان — چون بدیدم هم این هم ان بودی

جان چه باشد که خوش کنم دل از ان — انچه جان دل است ان بودی

در مکان دایت همی جستم — شد یقینم که لامکان بودی

پر شد از مهر تو دل و جان هم — هم دل و جان مهربان بودی

عین اعیان توئی و در چشمم — همچو نور بصر عیان بودی

من ز تو غافل و تو در دل من — بیقینی و بی گمان بودی

تو مرا مونس روان بودی

لیک از دیده ام نهان بودی

بی تو صد جور و صد جفا دیدم — صد جهان محنت و بلا دیدم

رفت ای ماه که از ابتدای [illegible]

از چه رو در نظر [illegible] ان میداریب

از [illegible] ای یک رضا ما را

بلبل مست توایم [illegible]

زان سبب نغمه زبان جامه دران [illegible]

رفتی از دیده با چشم [illegible]

گرچه جانب صاحب نظران میدار

قابل عشق [illegible] رهای [illegible]

بتکلف همه عمر [illegible] میداریب

وله

دلا اگر غم گلعذاری نداری

عاشقان اختیاری ندارد

اگر گلعذاری [illegible]

بلوی عشق گذاری ندارد

[illegible] اختیار خود امروز از کف

که فردا دگر اختیاری ندارد

دلا [illegible] جز [illegible]

از آن تو [illegible] کاری ندارد

بکش دامن ای ... ازین کوی ...
براه وفا پای ... ندارید
ولا کل ازین ... ازین جهان
که درهای ... قراری ندارید
رهای زخاک در ... طلبان
عنان به کجم عقباری ندارید
... ولا اگر نشانی ندارید
نشانی ز ابرو کمانی ندارید
چو حظ کر ندارید سری با لب او
اگر خضر وقتی که جانی ندارید
بجز آری مران همچو سگ زاستانم
که جز زمین با سپانی ندارید
... زحسن آن گل
بهشتی دلا اگر ... ندارید
ازان همه ... ندارید
تعین شده از جهانیت ایدم
ندارید
که چو عشق ... کمانی ندارید
... ز ... ندارید

شدم از هر دو کون بیگانه — با تو خود را چو آشنا دیدم

عکس آینهٔ جمال تو بود — سایه و نور هر کجا دیدم

بلکه اینهای رو بتو بود — هر چه در ارض و در سما دیدم

در وجود خودت همی جستم — رفتم از خویش چون ترا دیدم

من و ما همه بود در نظرم — چون تو دیدم نه من نه ما دیدم

در فضای بصر خیال ترا — می دویدم ز پی چو دیدم

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

آفتابی و سایه تو جهان — همه عالم بود چو جسم و تو جان

در جهان ذره نمی بینم — که نه از مهر تست سرگردان

آسمان و زمین و هرچه دروست — همه سرگشته تو و حیران

باد سرگشته گرد خاک درت — ابر بی مهر عارضت گریان

آب لطف تو داده نشو و نما — نرگس و لاله سبزه و ریحان

آنچه در کائنات می بینم — نور وجه تو کرده است عیان

هر دو عالم ز هستی تو پر است — نه مکین از تو خالی و نه مکان

... ندارید
... کون و مکان ...
... ندارید
... ز جمال ...
... ندارید

بن ... [illegible]

[illegible]

هستی سازجی وذات بحت	تو کجا و کجا بود امکان
جون نظر میکنم درا ینست	ظاهر اندر مظاهر اعیان

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

در جهان هرچه یافت صورت بود	بود ان از تو میرسد بشنود
هست اینه مصفا ئیست	هرکه در وی هرانچه بود نمود
جز وجود تو کاصل موجودات	هیچ چیزی بخود نشد موجود
همه را از تو میرسد همه چیز	شد شئی ان یک و دکر مسعود
عبد را کاه کرده خواجه	سنگ را کاه میکنی معبود
زین همه کردی جز بود غرض	هیچ ظاهر نمی شود مقصود
معرفت گر غرض بود زین کار	عقل چون پی برد بحاصل شود
از تو عمری نشان همی جستم	لیک جز من نشانی از تو نبود

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

گشته ظاهر از تجلی ذات	هم باسما و هم بجمله صفات

[illegible]

از تو پیداست هر جهت بجهان | لیک مستغنی ز جمله جهات
از تو بی بهره ذره نبود | هست همه تو بهره ذرات
از عطایت بود جزای عمل | زاید ش لیک جوید از طاعات
خالق خلق و فاعل فعلی | الغنی پیش نیست مخلوقات
انچه گویند عابد و سالک | همه را شطح دانم و طامات

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

احد واحدی و فرد و صمد | لم یلد بوده و لم یولد
احد آمد خلاصه احاد | باز احادی شوند احد
الف و بی و جیم و دال بخوان | تا بدانی حقیقت ابجد
ابوجد جمله جز یکی نبود | لیک بروی نهاده اسم عدد
میم من در احد هویدا شد | گشت پیدا ازان میان احمد
لام تعریف چون با و پیوست | احد الحمد گفت بیحد و عد
حمد بیحد خدای احمد را | کز همین حمد اوست اورا حد
من ندانم درین میان چه کنم | چون تویی خواه نیک خواه بد

ای تو از من بکار سپے اید | خلق یابند جمله از تو مدد

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

احمد امد خلاصه ایجاد | بلکه ایجاد را سبب افتاد
بود حق با همه صفات نهان | ذات او بلکه خود سبب شده معتاد
چون صفاتش همه حضوری بود | یافت در علم اول استعداد
باز در جلوه سوی عین امد | عین شد کرد عایشے بنیاد
عشق هر صورتی که پیدا کرد | کرد از امر در زمان ایجاد
اولین صورت محمد بود | که قدم در فضای حسن نهاد
عشق با حسن امتزاج گرفت | گشت پیدا جهان کون و فساد
همه افاق مست عشق شدند | گر بود بنده ور شود آزاد
بعد از ان من هم از میان گشتم | بنوای دلربای خود شاد

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

حسن و عشق از میانه پیدا شد | عاشق از درد چون شیدا شد

[illegible]
تا به ... [illegible] ... این دان بود
[illegible]
عاشق جمله عالم رقیب اند
ندارد بجز محبوبش هیچ
ادب خواهی بداری عاشقان را
[illegible]

عشق با حسن چون مقابل گشت / در میان شور و شین و غوغا شد
حسن بنمود از رخ آدم / عشق پیدا از جان حوا شد
حسن جا در لباس یوسف کرد / عشق در کسوت زلیخا شد
آن یکی گشت در جهان وامق / وان دگر در زمانه عذرا شد
عشق دیوانه سر زد از مجنون / حسن مست از جمال لیلا شد
ز آتش از پا فتاد پروانه / هر کجا نور شمع برپا شد
من هم از عاشقی برآشفتم / کلکم از روی ذوق گویا شد
گفتم آن چشم اهل بینش را / دیده ام از رخ تو بینا شد

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

منم امروز در جهان عاشق / عاشقم عاشقم ولی صادق
صدقم از عاشقی جمال نمود / عشق بی صدق کی بود لایق
فتح را حسن عاشقی بنمود / عشق با حسن میشود لاحق
عشق را جای قلب عارف دان / میل با خلق خود کند خالق
ای رهایی ز عشق روی متاب / هیچ ازین هست بهتر ای عاشق

که بگویی زرد و بی عشق و نیاز | با می که هست مهر وشش فال

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

ای خدا چشم باطنم بگشای | روزن رحمت دلم بنمای
دیده ام را بجز لیش روشن کن | زنگ اندوه از دلم بزدای
بی غمت نیست یک نفس بودم | پرم از مهر تو ز سر تا پای
تن من محلیست در راهت | دلم آو بخته برد جود رای
غیر ذکر تو بر زبانم نیست | لب من نیز جز زبان مگشای
تو درون دلم نشسته و من | میدوم در پی تو جای بجای
گرچه هستم رهای تو ولی | بندهٔ حضرت توام بخدای
گر گدازی و گر نوازی نیست | بنده را چارهٔ بغیر رضای
چه بود بهتر از همین که دلم | بی جهت بی سبب نه فکر نه رای

تو مرا مونس روان بودی
لیک از دیده ام نهان بودی

ساقی بادهٔ الست توئی | هم می و میکده رحمت توئی

فی الرباعیات

ای نام تو دیباچهٔ هر دیوانی
وی حسن تو تو بادهٔ هر ...

ای واقف اسرار نهان همه کس
وی باعث گشاد رو پیان همه کس
پیدا تو نمیتوانی دسترسی
گویا بحدیث تو زبان همه کس

معما باسم تاتار

کر تواند گرفت ماهی را — بحر و ماهی و دست و شست تویی
بتو هر کس شود زخود در پیشه — انکه هیچ از خودی نرست تویی
هم تویی انکه توبه می بخشی — وانکه هم توبه را شکست تویی
هم تویی هر کجا که بسیار نیست — وانچه در دهر هم کم است تویی
من خود از پستی و بلندی تو — چه زنم دم بلند و پست تویی

دیدهٔ و گوش و پا و دست تویی
من نیم هیچ هرچه هست تویی

هم تو خود گفته که یک تایم — در یکی بی نظیر و همتایم
همه چون جان ز روی من است — در هر ایینه روی بنمایم
که برآیم بصورت ادم — کاهی اندر لباس حوایم
که نمایم چو لیلی و مجنون — کاه چون یوسف و زلیخایم
همچو بادم یکی و که باران — کاه در موج همچو دریایم
دلبر دلبران منم ز ازرو — مهر مانند و ماه سیمایم
از سرم تا بپا پر از تو شدست — نیست غیر از تو در سراپایم

دیدهٔ و گوش و پا و دست تویی

عمری دل چاک شکم تو بشکست
در پیکر ما گشت چو من عاشق دست
اینها همین بود که یاری بینند
تا صورت یار دید از جمله برست

و له

دل گشته ز درد عاشقی زار اش
جان نیز بدرد و دل گرفتار اش
ازیم چو تیغ ز آتش او من هم
از سوز دل و دیدهٔ خونبار اشب

و له

از کوی تو گر جهد بود خرم زیست
از آتش فردوس چو ادم نزیست
عمری بهوای تو ز مال بودم
از عمر و ز محنت و غم زیستم

و له

از کار دل بجان و دل حال بیست
بس از بودن بیشتر از بیست
وا حسرت و وا دریغ و وا ویلا

مسلم

منم نیم هیچ هرچه هست توی

هیچ در عالم از تو بیرون نیست
وز یکی ذات پاک افزون نیست

در جهان دیده بی تو هیچم
که جدا از رخ تو پر خون نیست

نیست در دهر لاله بی گلی
که ز تاب رخ تو گلگون نیست

همه آفاق مست عشق تواند
هیچکس نیست کز تو مجنون نیست

ذره نیست کز هوای رخت
بی دل و درد مند محزون نیست

آیم از پی گذشت و دیده من
جز بسیلاب اشک مقرون نیست

انکه بیچون و بی چگونه بود
در دو عالم بغیر تو چون نیست

دیده و گوش و پا و دست توی
منم نیم هیچ هرچه هست توی

واجب و لایزال و لم یزلی
بدلت یافت نیست بی بدلی

در محل و مکان بی کیجی
لامکانی بذات و بی محلی

مثل تو در جهان کجا یابم
مثلت نیست بی مثل شئی

تو خود از نیک و بد معرایی
جه حقیقی باشد این کس و جه

خط اوراق کل نوشته تست
که نویسی خفی و گاه جلی

شد زعلم همین قدر معلوم
که تو هم عالمی و هم علمی

با تو در صفا یکی بودیم
کرد شیطان در این میان دو یی

هرچه بینم از تو می بینم
بصفایی سینه و سر علی

دیده و گوش و پا و دست تویی
من نیم هیچ هرچه هست تویی

ای خدایی تو جون توانم بود
که جدا از تو بوده ام تا بود

پیشم آورده عجب حالی
کر نه نابود دیده شوم پی بود

بود مطلق تویی و پیدا انم
غیر بود تو هیچ بود نبود

نشود بی تو ذره پیدا
از تو می تابد افتاب شهود

افتاب ار نتابد از روزن
ذره هرگز نمیشود موجود

مهر کن ذره ربایی را
که بسی رخ بخاک راه تو سود

سر به پیش کسی فرو نارد
روی پیش تو می نهد بسجود

دست گیر نده یا روان ز تو شد
دیده دید از تو گوش از تو شنود

دیده و گوش و پا و دست تویی
من نیم هیچ هرچه هست تویی

ای غمت همدم دل وجانم
همچو خطت کهی شوم درهم
دیدنت رانبخه چیرانست
منم وخار خار ان کل رو
داشتم اتشت نهان درجان
کفتم اظهار عقل وهوش کنم
غم ودرد تو جون کنم درمان
شده ام درغم تو بیچاره

دم زدن بی غم تو نتوانم
کاه جون زلف تو پریشانم
جون نه بینم رخ تو حیرانم
نکند دل سوی کلستانم
شعله اتش سر زد از کریبانم
کرد عشق رخت پشیمانم
زانکه هم دردنست درمانم
جکنم جاره نمیدانم

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزکار من همه هیچ

ای رخت شمع مجلس افروزم
از خطت روز من جو شب شده است
جون هزاران بکلشن کو یت
سینه را جاک میزنم دیکر
روزکارم بعارض تو جو شت

لعل تو اتشیست جان سوزم
کرده سودای او بدین روزم
در نوایم ولی نوا موزم
تا بکی جاک پیرهن دوزم
روی تو عید کشت و نوروزم

ولہ

کام نابوده کسی بی دل ازو دیدی کا
شده ان دیده ریش وقت این سرا

ای قبلہ مقبلان بر تو عالم کو بیت
محراب دعای مه جبینان ابرو
نالب جفت از لبا هو یت
از بهر تو میکشید دل ما سوی

تا سوخته داغ زلف دلبر
کر از صفت دراز کوته دلبر
حقیقت صفت لب نمک دلبر
از شرو کی زطافت شده طاقت دلبر

زلف تو زدین کذاشت بکیش مرا
تا کی بدل ریش زند نیش مرا
ای عجبی فتاده درپیش مرا
محروم مکن از کرم خویش مرا

یارب زکرم در من درویش نکر
از جان فکار و سینه ریش نکر
دایم که نیست ببه دیدار توام
از من منکر در کرم خویش نکر
ای از رخ تو نور و صمحا

بی غم عشق نیستم یک دم | روز و شب غم خورم غم اندوزم

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزگار من همه هیچ

هیچ از حال من نمی پرسی | وز زبانم سخن نمی پرسی
دل من از دهان کوچک تو | حال مرغ چمن نمی پرسی
غنچه سان لب چه بسته ای دل | چون گل از پیرهن نمی پرسی
مانده جان من بگرد لبش | هیچ گاه از وطن نمی پرسی
تنگ دل مانده ام بفکر لبت | از دلم یک دهن نمی پرسی
از رخ و زلف او پریشانی | سنبل و نسترن نمی پرسی
جان شیرینم امده است بلب | یک ره از کوهکن نمی پرسی
بی غمت کار من همه هیچ است | هیچ از کار من نمی پرسی

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزگار من همه هیچ

رند و دیوانه مست و شیداییم | ان قدر اگهم که رسواییم
دوزخی نیستم بهشتی هم | نه مسلمانم و نه ترساییم

تاریخ اتمام

بی پر و پا همی دوم هر سوی — نه از پی خود خبر نه از پایم
میکنم سیر در همه اطوار — همه جایم و لیک نه در جایم
با همه خلق کاینات بجان — در میانم و لیک تنهایم
تا یکی پرده برخ اندازم — وقت عشقند کین نقاب بکشایم
بدر آیم ز پردهای دویی — چهره از نور وحدت آرایم
حسنت از جمله مینماید روی — ذره چون خویش بنمایم
که گرفتار دوریی و الم — یکدم از وصل تو بیاسایم

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزگار من همه هیچ

بخرابات عشق رو دارم — باده شوق در سبو دارم
چون صراحی ز حسرت لب او — گریه مستانه در گلو دارم
غلغل باده کرد بیهوشم — بس که در پیچ و دیف غلو دارم
نه بجز خود دارم این قدر مستی — که از آن چشم فتنه جو دارم
نیست از من بدست من چیزی — هر چه دارم ز لطف او دارم
بدل خویش گاه در فکرم — بزبان گاه گفت و گو دارم

از همه خلق روی تافته ام
با خیال تو روبرو دارم

جست وجوی مرا سبب غم تست
بهر وصل تو جست وجو دارم

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزگار من همه هیچ

بی سر و پا و دردمند تو ام
عاشق و زار و مستمند تو ام

همچو خاک اوفتاده بسته براه
پایمال قد بلند تو ام

گردن از بنده گی نمی تابم
بسته حلقه کمند تو ام

گریه تلخ من نمی بینی
گر چه مشتاق نوش خند تو ام

خال رویت بر آتشم بنشاند
همچو خود میکند سپند تو ام

ناپسندم نمود در رقیب
چون کند رو اگر پسند تو ام

پندم از غم دهی ولی نبود
هیچ غم بیشتر ز پند تو ام

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزگار من همه هیچ

ای خدا چاره ساز درد مرا
سکه زن قلب روی زرد مرا

سوختم ز آتش تو از چه سبب
اثری نیست آه سرد مرا

از لبت آب چشم آتش گشت | داد بر خاک و گرد مرا
بی تو جانم ز سینه خورد آبی | ببر از غیر آب خورد مرا
بس بشیطان نفس در حکمم | ساز قایم باد نبرد مرا
مهرهٔ دل فتاده در لت آن | بازیی کو که برد بزد مرا
چون رهایی بکردهی آخر | صبح وشش آه شب نورد مرا
ریش من از غم تو مرهم یافت | هم غمت سود کرد درد مرا

بی غمت کار و بار من همه هیچ
حاصل روزگار من همه هیچ

وله

هر که با خلق دوستی دارد | بیفکن دان که دوستدار خداست
بنده با حق معیتی دارد | تو ندانی که حق ز بنده جداست

وله

اقربا گر طلب کنی ای دل | دوستی پیشه گیر با همه کس
زانکه با هر که دوستی کردی | خویش تو در جهان همان شده بس

وله

ای دل اگر نیک نظر میکنی — ما نه ز فقرست که رد کشته ام
با صفت ذاتی خودی زیم — نیک نبودیم که بد کشته ام
اتش کس خرمن ما را نسوخت — سوخته همت خود کشته ام

وله

ای رهی بدی مکن زنهار — کس ز بد سود در جهان نکند
تا توانی بخلق نیکی کن — کز نکوی کسی زیان نکند

وله

ایا سپهر مروت گر از جفای زمان — رسد الم بشکایت نمیتوان کوشید
گرسنگی جو غزا نیست میتوان خوردن — برهنگیست که انرا نمیتوان پوشید

وله

ای جان بجز طریق خدا روی دل مکن — دانی که بر طریق دگر هیچ روی نیست
هیچ ارزوی در ره فقر از خدا مجو — جون اهل فقر را بجز او ارزوی نیست

وله فی التاریخ

این چه منزل این چه خانه این چه کاخ دلکش است — کاندران هرکس نما و ساخت جای او خوش است
مهر و مه از لبس که می ایند در روی ره در زد — صورتش که مهر با ننددست دگاهی مهوش است

ساکنان

ساکنان وی ز هر آلایشی باشند پاک
زانکه خاکش نی گل و آب و سوی ... عرش است

نیست نقشش مهره مه بر سرخی اطراف آن
بهر جذب اهل بینش نعلها در آتش است

شیشه‌های تابدانهایش ز رنگیهای حور
در نظر که ابلق و که زرد کاهی ابرش است

بس که بارد نور بر فرق مقیمانش ز چرخ
در بر هر یک چو حور گوئی لباس زرکش است

زآب و خاکش می نماید صورت چرخ برین
اطلس افلاک را گوئی زمینش مفرش است

چون قضا این خانه را جای رهایی زد رقم
هر که پا در وی نهد از هر دو عالم سرکش است

کاخ دلکش چون در اول نام این کاشانه گشت
سال اتمامش ار جویند کاخ دلکش است

وله

زهی خجسته مقامی که یکزمان در وی
ز حادثات جهان خاطری بیاساید

کسی که پای نهد در حریم درگه او
بروی او دری از باب فیض بگشاید

بسوی پنجره‌هایش چو دیده باز کنی
هر انجمن نهان بر تو روی بنماید

گهی شمال وزیدن ز روزنش بمشام
شمیم خوشدلی و بوی خرمی آید

چو دلبریست بصورت که هر زمان از نو
دلی بنقش و نگار و بزیب برباید

بچشم اهل نظر عکس حلقه در او
چو صیقلیست که ز آینه زنگ بزداید

گر این مقام رهایی فتد بدست کسی
همان به است کز انجا برون نیاید

وله

چه خوش باشد آن منزلی کاندران … زمانی بیاساید از غم دلی

چه حاصل که ایوان منقش کنی … ز نقش جهان نیست جو حاب جلی

سرای منقش کسی را خوش است … که چون پسنه دارد دران محفلی

بروز و بشب سعی و کوشش کند … که باشد دران با بهند مقبلی

و راین بود از عاقلان کی خوش است … بنای نهادن بر آب و گلی

وله

شکر خدا که در چمن آرزو شکفت … نورسته غنچه که بود رشک ارغوان

مانند سرو پیش قدش از ره نیاز … شمشاد و سرو گلشن جان طوبی جنان

گفتم به پیر عقل که مولود او بگوی … تا در کدام سال و مه است و کدام آن

گفتا بیان کنم بتو سال تولدش … هر چند قاصر است ز اوصاف او بیان

نخل مراد جانت خود آن نازنین نهال … تاریخ بیخود آمده نخل مراد جان

وله

شاها بر آستان تو شد عمرها که من … همچو سگان براه دعا سر نهاده ام

گرم از هوای عشق بسی سوختم چو شمع … و این لحظه هم برای همین ایستاده ام

باشد پس چهار ماه که اسب سواریم … افتاده مرده من هم ازین غم فتاده ام

خواهم که دایما بتو باشم ولی مرا	این میکشد که وقت سواری پیاده‌ام
وله	
ای نام تو منشاء کلام همه کس	وز ذکر تو شد بلند نام همه کس
از نام و کلام خود رساند شهدی	از واسطه زبان بکام همه کس
وله	
ای ذات تو از فکرت و اندیشه برون	اوصاف تو هم بذات باشد مقرون
قومی که شناسای تو خواهند شوند	وهمست و خیال چون تواند شد چون
وله	
نام تو که جان هر نفس افزاید ازو	زنگ از دل غفلت زده بزداید ازو
خواهم که بگویمش باواز بلند	تا همچو زبان گوش بیاساید ازو
وله	
هر چیز که پیدا از ازل تا ابدست	چون نسبت کثرت عدد با احدست
واجب بکمال ذاتی و اسمائی	ظاهر شده بر خود و شیون ذات خودست
وله	
ای چشم مرا نور رخت بینایی	یا باز حدیث تو زبان گویایی
از خلق جدا بجمله چیزی باشی	الحق تو بودی از همه اشیایی

از حرف گران دهان غمی ساخته اند ... سوی نفس است و جان من ساخته اند
دالی که بود اول ذکرت بالذات ... جایش بسر زبان من ساخته اند

وله

مغلی که ز تو بما خلق سی می آید ... نی از تو ز نقد بر سبق سی می آید
مارا و ترا و درینا میان کاری نیست ... از حق اثر سی باز بحق می آید

وله

بی یاد تو بر نیاید از من نفسی ... جز دیدن روی تو ندارم هوسی
غیر از تو اگر نظر کنم سوی کسی ... هجر تو بر آتشم نهد همچو خسی

وله

در ملک تنم بصد سپاه آمد عشق ... گویا که دل است تخت و شاه آمد عشق
با دل پیرو بروی جو کلاه آمد عشق ... با چرخ دو در جو مهر و ماه آمد عشق

وله

هر کس که بکوی عاشقی می آید ... باید که براه عشق جان در پاید
یا در حرم عشق نماند زنهار ... او را که دل و جان و جهان می باید

وله

گر از می عاشقی رخی دارد زرد ... زنهار بهیچ رنگ آلوده مگرد
گرم از غم روی او جهان باید مرد ... گز سوز درون او شود دوزخ سرد

وله

گر مرده کنم زنده جو عیسی بنفس ... هرگز نرسد بدامنت دست هوس
لطف تو بود عام بهر ناکس و کس ... جور تو همین برای من باشد و بس

اگر کس

آنکس که بدیر عشق بازی بنشست ‌ زنار ز گیسوی بت آورد بدست
نوشیدی سقیهم از جام الست ‌ گردید یکی بدین او عابد و مست

وله

عمری جانم در طلبش ره پیمود ‌ حرف ره او گرد همه آیه وسود
آخر چو نیافت خود بخود دیده گشود ‌ آنچیز که جست با و همره بود

وله

کس همچو من از عشق تو سودایی نیست ‌ در دیده من بحسن تو بینایی نیست
مجنون تر از غم ز تنهایی نیست ‌ هرجا که بود با تست هرجایی نیست

وله

عاشق نبود کسی که سودایی نیست ‌ عشاق ترا جز غم یکتایی نیست
هرچند که نور تست همه جاست ولی ‌ هرکس که رخ تو دید هرجایی نیست

وله

آنکس که خدااش محرم خود بکند ‌ واندر ره دین سپی رو احمد بکند
چون حق هیولای جهان در هرآن ‌ هر نوع تصرفی که خواهد بکند

وله

ذاتی که نه اول و نه غایت دارد ‌ در جمله ذرات سرایت دارد
عقل عقلا بکنه وصفش نرسد ‌ زیرا که کمال بی نهایت دارد

وله

او شاد ازل که بانی جان شده است ‌ باعث بوجود آب حیوان شده است

بجان سوده وامیخته با اب حیات … تا مایه لعل لب جانان شده است

وله

عارف بجان هوای کفش نکند … یکدم ضایع برای کفش نکند
گوید اگر از حق جه توان گفت ازو … وز باطل خود کرای کفش نکند

وله

چشم شده بی دیدن رویت جیحون … جان نیز بیاد لب لعلت پر خون
ملک تن من عشق تو بگرفت تمام … خالی بنود از تو نه بیرون نه درون

وله

مشک ارچه خوش است بمو بویتو کجاست … گل گرجه نکوست بمو رویتو کجاست
هر چند نسیم خلد روح افزایست … جان بخش جو باد سر کوی تو کجاست

وله

ای دل برو زعاشقیی مجنون شو … ور شیوه نرگس بتان مفتون شو
زین وضع قرار داده دیگرکون شو … در دیده میا و از زبان بیرون شو

وله

ای دیده جو محو در خیالش نشوی … شایستهٔ دیدن جمالش نشوی
از هستی خویش تا بکلی نرهی … زنهار که طالب وصالش نشوی

وله

کر شیفته ابرو و خالش باشی … شاید که هلال یا بلالش باشی
کر ارزوی دیدن رویش داری … باید که همیشه در خیالش باشی

کل

گل گرچه نکوست مثل روی تو کجاست
مشک ارچه خوشست همچو بوی تو کجاست
فردوس اگرچه دلگشا جاوا ابیت
جان بخش چو خاک سر کوی تو کجاست

وله

ای حسن تو درد و درد وایر دایر
دردی همه اسرار سرابر سایر
حق را در حق ظهور ممکن نبود
حق میشود از ظهور با طل ظاهر

وله

پیوسته دلم جان برضا بنهد
صد جان اگر نفس بود بر پا بنهد
هر خار و خسی که سر زند از خاکم
بو بیند اگر ش بوی وفا بنهد

وله

مشک خط او عطر دماغست مرا
وز خال رخش بسینه داغست مرا
سوز لب او بدل چراغست مرا
این با همه اسباب فراغست مرا

وله

بلبل بهوای گل بافغان در باغ
پروانه ز سوز شمع شد گرم دماغ
قمری نالان همی کند سرو سراغ
مارا ز غم تو هست از جمله فراغ

وله

با ما دل زار هیچکه رام نشد
جز در خم زلف آن دلارام نشد
جز غم بمراد ما سرانجام نشد
کام دل ما بغیر ناکام نشد

افعال ذمیمه سد راه طلب است
اخلاق حمیده قرب حق را سبب است
گر حق طلبی ادب نگه دار مدام
زیرا که سلوک اهل معنی ادب است

هرگز دل من ز عشق بی غم نبود | یکدم غم آن ز جان من کم نبود
در عشق امید شادمانی خود نیست | ای وای بجان من که غم هم نبود

وله

آن ماه که از دو کلخن جان گلشن شد | جان آینه صورت ما و من شد
در آینه جز ماه رخش هیچ ندید | ماهیت روی او بدو روشن شد

وله

ای نور در کسوت عالم ظاهر | اسما بتو در طینت آدم ظاهر
علم تو شد از دانش خاتم پیدا | جود تو شد از بخشش حاتم ظاهر

وله

لعل تو گرفته است رنگ از دل من | خط تو ربوده است رنگ از دل من
اصلا بسخن نمی گشایی لب خود | گویا دهنت شده است تنگ از دل من

وله

افتاده چو دیده ام برو بر بخت | هر نقش که بود در دل از گریه بشست
این اشک چو دانه دانه ام دانی چیست | تخمی که بجان خال تو میکاشت بدست

وله

عمری ز غم نگار جان فرسودم | هر سوی بجست و جوی ره پیمودم
تا دیدمش نگار و در آخر کار | گردم چو نقطه نگار خود خود بودم

وله

عمریست که جان ز هجر می فرساید | تا بو که دمی بوصل او آساید

مشکل کاری که تا منم پیدا نیست ‌ ‌ ‌ هرگاه که من نباشم او می آید

وله

ای دل نه بهرزه گرد هر دم گردی ‌ ‌ ‌ تا روشن و پر صفا چو انجم گردی
چیزی ز تو کم نیست که از او جویی ‌ ‌ ‌ زنهار در این کوش که خود کم گردی

وله

عمری بهوس گرد جهان گردیدم ‌ ‌ ‌ هر نیک و بدی که بود یکسر دیدم
بهتر ز تو نیست در دو عالم چیزی ‌ ‌ ‌ از جمله بریدم و ترا بگزیدم

وله

ای جان ز ازل سعادتی می باید ‌ ‌ ‌ بی پیری و بی ارادتی می باید
این کوشش و جهد ما بجایی نرسد ‌ ‌ ‌ از جانب او عنایتی می باید

وله

ای دل کاری که هست در عالم به ‌ ‌ ‌ یکرنگی و دوستی بود با که و مه
خواهی که ز لذات بهشت آگاهی ‌ ‌ ‌ در سینه خود کینه کس را مده

وله

هر عیش و عزا و عشق که معدود بود ‌ ‌ ‌ تا در نگری ضایع و نابود بود
بی او همه شادی و خوشی در دو غمست ‌ ‌ ‌ عیش دو جهان دیدن مقصود بود

وله

دل میدود دم همیشه او را از پی ‌ ‌ ‌ گر جانب روم باشد و گر سوی ری
هر کس بوسیله با وی می آید ‌ ‌ ‌ خوش آنکه وسیله ندارد جز وی

وله

بگرفت جدا از تو دلم از که دمه
زیرا که تویی ز جمله عالم به
دانم که سزاوار وصال تو نه ام
باری چو سگان بر در خود جام ده

وله

در عشق چو مست بی نوایی خوشتر
رندی باشد ز یار سایی خوشتر
شه نیز چو بیکند گدایی ز درش
بس بر درش از شهی گدایی خوشتر

وله

پشت نه سیاه نی سپید آوردم
نی عود نه چنبل و نه بید آوردم
با خویش سزایی تو ندیدم چیزی
احسان ترا همین امید آوردم

وله

زان شوخ که بود جان صفت رام دلم
ناکامی گشت عاقبت کام دلم
در دل غم صحبتش چو آرام نماند
تنهایی و خلوت است ارام دلم

وله

زان شمع که دل بیخود و مجنون گردد
پیوسته در آب و آتش و خون گردد
گرد الفت چو پروانه بگرد سر او
سرگردانیش یا رب افزون گردد

وله

هر گه که دلم بر وی او دیده گشاد
هر چیز که دیده بود رفتش از یاد
هر سو برخش نمود خال سیه است
یا مردمک دیده بر ویش افتاد

وله

خالی زده از مشک نگارم نیکو
از نقش نمود ز نقطه دل سر مو
دل هم ز خیال آن چو مردم در چشم
می آید و میرود ز سودا بر او

تاگشت رخش نکو ز پیرایه زلف   گردید یکی هزار سرمایه زلف
رسته است بنفشه خط از عارض او   یا گشته کبود از اثر سایه زلف

وله

گردید بهار و هر طرف سبزه دمید   وز عارض هر گلی صبا پرده کشید
از گریه ابر غنچه هردم در باغ   میکرد تبسمی و گل می خندید

وله

از غنچه دلم بگریه امد بسیار   ان گریه چو دید خنده ها زد لب یار
اری رسم است غنچه گل در باغ   در خنده شود ز گریه ابر بهار

وله

ای سرو که زیب بوستانت خواهم   وز چشمه دل اب روانت خواهم
تو دشمن جانم شده لیکن من   پیوسته بکام دوستانت خواهم

وله

اول جانم لبت خریدار شود   دل نیز بزلف تو گرفتار شود
چشم زد و نرگس تو بیمار شود   اندک اندک غم تو بسیار شود

وله

خضری دل لب تو جانفزایی داند   ماهی و رخ تو دلربایی داند
هرچند که زلف تو گره گیر افتاد   لعل لب تو گره کشایی داند

وله

گویا دلم از شمع نشان می ارد   کان یاد وی سوز در میان می ارد

من آتش دل بجان نهان دارم و آن — هر جا که رسید بر زبان می آرد

وله

چشمش که هزار گونه افسون دارد — هر غمزهٔ او نشان صد خون دارد
گویم که نگه کن دل من خون گشتش — جیاد دل است دل نگه چون دارد

وله

تا چند بجور سینه سوزی ما را — چون شمع بپیش خود فروزی ما را
پیوسته جفا بتو نصیب دل ماست — از لطف تو نیست هیچ روزی ما را

وله

چون لاله بکوه برده ام منزل خویش — داغ تو که آینه جانم شده است
تاکی دارم نهان درون دل خویش — وز آتش دل سوخته ام حاصل خویش

وله

ای دل ز غمش ناله نهانی میکن — با گریه و آه زندگانی میکن
گفتم چکنم ز سوز عشقت گفتا — من با تو چگویم آنچه دانی میکن

وله

در دل بنشست و گفت همراهی کن — و این پیر بدل زمانه تا ماهی کن
گفتم که ز خویش دل کنم خالی گفت — من می پرسش تو هرچه میخواهی کن

وله

ای بلبل جان هوای آن گلشن کن — در کوی غمش فغان و هم شیون کن
وی عشق مرا بسوز و خاکستر ساز — زان خاکستر آینه ام روشن کن

وله

هرگه که زدوری رخش یاد کنم	مانند هزار ناله بنیاد کنم
بر محملش ای صبا گره زن دامن	تا همچو جرس ناله و فریاد کنم

ولـه

دل های تو غمان او نتواند داشت	چشم ره جز نظاره نتواند داشت
رعنی تو ببرد جان مرا عره خود	جان جای ترا نگاه نتواند داشت

ولـه

در زلف تو پای بسته نیست چو من	وز دست تو دل شکسته نیست چو من
عاشق بهوای تو بسی خاسته است	بر خاک وفا نشسته نیست چو من

ولـه

تو عجب شده ام زجام عشقت من مست	گر نیست خبر ندارم اصلا ز هست
جانم زغم تو آنچنان رفت ز دست	کاندر غم تو بجای جانم بنشست

ولـه

از لعل لبت غنچه دلی دارد ریش	بر جان زندش غمزه پیکان تو نیش
از خار جفا باز کند مژه کانت	هر چند گره زند دل پاره پوش

ولـه

از بس که لب لعل تو شکر افشاند	جانها همه چون مگس بشیرینی خواند
خط نیست کزان تمام پای مگس است	کاندر شکرین لعل تو آلوده بماند

ولـه

گفتم بدهانش ای مسیحا آب	بنمای دمی چهره بجانم گفتا
ما آب حیاتیم بظلمت شده کم	بسیار بجوی در دنیا می ما را

ای شمع کز آتش جانم افروخت
دی شب همه شب سوختنم می آموخت
ناگاه سحر دست در آغوشم کرد
لب بر لب من نهاد و جانم را سوخت

وله

جانا بمن از عشق تو هوی ماندست
ور باغ حیات رنگ و بوی ماندست
مویی که بیکی خیال پیراهن من
من زرفته ام از میانه مویی ماندست

وله

چشمم چو حباب خیمه زد بر سر آب
تا بهر خیال او بود خانه خراب
اما چکنم بیکذارد یک دم
آنجا نه بجایی که به خانه خراب

وله

شوخی که بکشور دلم شاهی یافت
ملکی که بود زماه تا ماهی یافت
گفتم هوس وصل تو دارم گفتا
زنهار مگو که از حد اخواهی یافت

وله

تا عشق رخ تو گشت خوی دل من
جز سوی در تو نگشت روی دل من
جان از دل من برفت اما نرود
از لعل لب تو آرزوی دل من

وله

من مهر تو در دل فروزی دانستم
وین آتش سینه سوز می دانستم
زلف تو همان روز که می برد دلم
شام غم آن چو روز می دانستم

وله

از دل غم یار کم نیاید چکنم
هر لحظه غمی بغم فزاید چکنم
گفتی که بزلف او چرا بستی دل
جز در بندش دل نگشاید چکنم

مردم دهن تو دل بتو برباید   دلرا غم او همچو شکر می خاید
خوبی که زغنچه اش گره در دل ماست   تا تنگ نشاید چگونه دل بگشاید

وله

هر لاله رخی که چهره می آراید   می آید و روی بر درت می ساید
چون فرش حریم تو همه روی گل است   گلشن گویم کو بـ ترامی شاید

وله

خوش آنکه توان باده ز جامت بردن   در هر نفسی ذوق کلامت بردن
نام تو که می برم بعز خود دست   ورنه چه حد من است نامت بردن

وله

تا دل ز همه خلق بتر انکند   پیش تو هیچ گونه ماوا نکند
جاییست ترا در دل ویرانه من   کانجا بجز از تو هیچکس جا نکند

وله

عاشق شب و روز دل بجانان دارد   یادش همه دم همنفس جان دارد
تسبیح بکف ز اهل ذکرش گردد   جمعیت خاطرش پریشان دارد

وله

شاهی بجهان کار خدایی باشد   کی کار خداوند ریایی باشد
هر چیز که خواهد دولت از دست بخواه   کار عاشق همین گدایی باشد

وله

هر دل که خبر دار ز سر قدر است   در فعل خلایق نقش بخالق نظر است
از خلق بهیچ وجه آزرده مباش   کازرده ز خلق از خدا بیخبر است

هر کس که بچشم وحدت اندر نگریست | کارش بره خلق خدا پی سپریست
خالق جز خلق خود ندارد دوری | آزردن خلق از خدا بیخبریست

وله

یادی تو بجان من هم آغوش بود | واندر پی رود دل بمنزل هوش بود
تسبیح و دعا حمد و ثنا فکر و خیال | با یاد تو از دلم فراموش بود

وله

این بچه که ذکر میکند نامش را | آورده بجان چه تحفه پیغامش را
هر دانه آن مهره مهریست که باید | در گردن بنده طوق اکرامش را

وله

دل زلف ترا دیده و پابند شده | وز بستن خویش با تو خرسند شده
از خود او را رشته امید مبر | کز جمله بریده با تو پیوند شده

وله

تا چند ز خنده تو گریان باشم | وز جعد تو درهم و پریشان باشم
در گلشن خوبی تو چون غنچه گل | تا لب دل پرخون لب خندان باشم

وله

جانا اگر از بزم وصالت دورم | یا از شرف عنایت مهجورم
عذر کنم از کرم خویشش بخواه | پرده است دلم را دگری معذورم

وله

عاشق پی خود بجست و جو بتو داد | ور جان بدهد باره دهی بتو داد
در دل هوسی نیست جز اینم پس مرگ | آن گل دمد از گلم که بو بتو داد

عاشق

وله

عاشق نه حریص رنگ و بوی باید / او را نه صراحی و نه سبو می باید
بی زلف و خط و رخ نکو می باید / اینها همه هیچ نیست او می باید

وله

آن سرو که جان و دل ثمر میخواهد / از دیده عاشقان نظر می خواهد
جیبش بزر و سیم نیکو کردم / خون جگر و دیده تر می خواهد

وله

سرگشته بکوی بی نوایی شده ام / بیگانه ز طور آشنایی شده ام
دل برکندم ز هر تقید بجهان / تا دانم آنکه رهایی شده ام

وله

جانا مرد و مرا به منزل بگذار / یا بی دلم از سرشک در گل بگذار
کار دلم از فراق مشکل بگذار / و این درد بجان منه بیدل بگذار

وله

تا چند ز خون دیده مژگان بدرم / یا پیرهن صبر با غمان بدرم
خواهم که ز درد او دل و جان بدرم / دستم نرسد بجان گریبان بدرم

وله

نی جانب گل نه سوی ریحان بینم / نی درج و گنجر و خاقان بینم
چشم بکسی نیست و گر او فکند / سویم نظری منش دو چندان بینم

وله

گویم سخنی تراز صاحب نظران / می به بهمن تو هم بیخبر از بیخبران
زنهار دلا بروی بد آن کس نگنی / کو پشت بتو دارد رو با دگران

گر جان ترا بو حدت اقرار بود — باید که دلت ز خلق بیزار بود
گردن بکش از قید خلایق زیرا — دل بستگی بخلق زنار بود

ولـه

معشوق بتدبیر نگه نتوان داشت — تو خیز بتقصیر نگه نتوان داشت
خواهی بدرشتی دل ما نرم کنی — دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ولـه

شخصی دیدم همی دوید از چپ و راست — فریاد همی کرد که معشوق کجاست
معشوق نباک از کمین خاست و گفت — ما عاشق آن کسیم کو عاشق ماست

ولـه

زلفش دل نافه را مشوش دارد — لعل از لب او نعل در آتش دارد
چشمی چو غزال روی مهوش دارد — هر چیز که دارد همه دلکش دارد

ولـه

چشمی داری که ناز پیمانه اوست — زلفی که هزار عشوه دیوانه اوست
نوری که از درخ تو افروخته اند — شمعیست که آفتاب پروانه اوست

ولـه

عشق تو حیات جاودان میگویم — درد والمت راحت جان میگویم
دانم که تو از غم دلم شاد شوی — چندین غم دل با تو از آن میگویم

ولـه

نبود دهن آن چشمه حیوان دارد — درج گهر و غنچه خندان دارد
نوریست مه روی تو در عین ظهور — از دیده ما هر چه پنهان دارد

وله

موی سیه و کمان ابرو داری — خال حبشی چهرهٔ نیکو داری
چشم جادو و زلف هندو داری — هرچیز که داری همه نیکو داری

وله

دل هر دو جهان بیا در پی تو دهد — ور جان بدهد بخاک کوی تو دهد
روزی که روم بخاک بر باد رخت — گلها دمد از گلم که بو یتو دهد

وله

روزی که غم عشق تو آید بمیان — دل برکندم ز جملهٔ اسباب جهان
چیزی که ز من ازان توان یافت همچو نشان — من مانده ام و خشک تنی بیدل و جان

وله

چشم تو هزار فتنه آغاز کند — واز غمزه کرشمه بصد ناز کند
زلفت گرهی که میزند بر دل من — لعل تو بخنده یک نفس باز کند

وله

خواهی که به بخت کامرانی برسی — عشقت گر ایام جوانی برمی
یک جرعه اگر ز جام لعلش بچشی — چون خضر بعمر جاودانی برسی

وله

تاکی ز غم عشق مشوش باشم — وز دیده و دل در آب و آتش باشم
هر گز چو نیافتم ز دوران خوشی — آن به که ازان نا خوشی خوش باشم

وله

در عالم عشق بی سر انجام شدیم — وز کامهٔ دل بنا کام شدیم
ترسیدن ما بهر نکو نامی بود — اکنون ز جه ترسیم چو بدنام شدیم

ای باد بگو بیار پنهانی من / کای بیدل و روان و دلبر جانی من
زلف تو بر روی چه آشفته شدست / گر نیست تر اپند پریشانی من

وله

کای لب لعل او شکر میخواهد / گاه آب روانی خون جگر میخواهد
قصد جان هردم هر نفسی گر راو / میکرد و صد جان دگر میخواهد

وله

زلفت که بصد عقل و دل و دین ارزد / از موی بموی نافه چین ارزد
گردن موسش تلخ جای نه سزاست / لعلت تو هزار جان شیرین ارزد

وله

چشم تو بصد عقل دل و دین ارزد / لعلت بهزار جان شیرین ارزد
زلف داری که زنخ آن گرد آیی / [illegible] هوی از و مملکت چین ارزد

وله

امداد ز حق رسید ترا هر نفسی / هوشدار نفس که بود دست رسی
در حاجت نفس کو ضروری باشد / زنهار که روی دل بیاری کسی

وله

ای دل چو حق آمده خداوند کسی / جز وی نتوان داشت دگر ملتمسی
چون هر نفسی جان نوت می بخشد / تا بی چه طمع کنی ز هر بوالهوسی

وله

از بس که بدل نحر وصالش دارم / هر جا نگرم عرض جمالش دارم
شاید که ندیده ام در آید رخ او / عمریست که چشم بر خیالش دارم

چو

وله

چون شمع شب فراق سوزنده شوم
چون غنچه بروز وصل در خنده شوم
جز مردن و زیستن ندارم کاری
تا کی ز غم تو میرم و زنده شوم

وله

دلبر برد از من عشوه نمایی عجبی
جان نیز لب روح فزایی عجبی
جان و دل من برفت و من بیدل جانا
گردیده گرفتار بلایی عجبی

وله

زان لطف که دل بردی و دو چشم انداخت
در تن دل و دیده جسم و جان را درباخت
یا در رخ نیکوان نباید نگریست
یا گر نگری ز جان بباید پرداخت

وله

ای جان ز نعیم دهر کم باید خورد
ور چاره نباشد بستم باید خورد
وی آنکه هوای شاه و مان داری
پیوسته بروزگار غم باید خورد

وله

آن کس که ز عاشقی ندامت او را
بیداری چشم دل مدامست او را
وان کس که بجان محبت او دارد
شب خواب اگر کند حرامست او را

وله

ای شهد لب تو لذت جان کسی
وی نور رخت شمع شبستان کسی
ای یاد تو بر نیاید از من نفسی
بغم بکم را بجز این دست رسی

وله

اي كوز سر زلف تو ايمان كسي ... وي ماه رخت شمع شبستان كسي

اي جان نه كسي كسي جه خواهد بجان ... غير از تو كه خوشتر بود از جان كسي

وله

جون روي تو در نمود پيدا نشود ... خير عجب از شهود پيدا نشود

خواهم عدمي كه در زوايای تقا ... از راه هر كز وجود پيدا نشود

معما باسم ميرزا

سردي كه از و كذر ندارد دل ما ... در درد و غمش بسر ندارد دل ما

ما راخ او بجاي جشم دل را ... جز نير رخ او نظر ندارد دل ما

معما باسم عزيز

ان شوخ كه ميكش[illegible] ... تلاف محبت است جان از مويش

جون يافت بملك حسن عزت پيجد ... همجو مه نو شدست دل ز ابرويش

معما باسم كوكه

ان دم كه خداي خلق انسان كرد ... لعل تو خمير مايه مرجان كرد

جون كوكه جبين تو كرديد بلند ... مه شد خجل و روي از و پنهان كرد

[illegible]باسم تاج

ان شوخ كه بود كار او جور و ستم ... با عاشق خود نداشتي لطف و كرم

امروز جه شد كه رو مكرر بنمود ... جون اتش ميجهد دلم از پي هم

[illegible] باسم محمد صالح

زلفش كه برادر[illegible] از عارض[illegible] ... باشد برخش حلقه و در هم تا كي

محتاج کشیدن است زاهد وی صاف … دل داده و با خود کشندش جانب ح

ولـه

تا گرد علایق نفشانی ای دل … ره جانب کوی او ندانی ای دل
خواهی که رسید منزل مقصود رسی … رو نه بطریق بی نشانی ای دل

ولـه

پر شد زمی لعل تو جام دل من … ذوقیست ازان باده بکام دل من
در آخر دور مرا مجان جامی داد … کز لوح وجود شست نام دل من

ولـه

جان سوخته لعل دلارای تو شد … دل شیفته زلف سمن سای تو شد
هیچ ز دلم نبود در عالم ج … المنة لله که ماوای تو شد

ولـه

یا رب دلم از غم جهان بیغم کن … بیخ غم عشق در دلم محکم کن
جانم ز هوای خویش پر ماتم ساز … چیزی که بجز تو باشد از من کم کن

ولـه

یا رب درد دلم زیادت گردان … جانرا غم روی خویش عادت گردان
مرگم روزی با شهادت گردان … القصه که ختم بر سعادت گردان

آمین رب العالمین

6. 2 07

این مفرح صفات با قوتی	که باب روان سرشته ام
یک پیک پت آن که می بینی	از سویدای دل نوشته ام
سال اتمام الف اگر جوئی	رشتهٔ جان جا ک ریشته ام

هر کس که بدهد صحت [illegible] ذات خود دارد دلیل بس

[illegible]